

تسمہ حرمی

نوشہ: امیر عسیری

تسمه چرمی

دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد. نگاهش را به من دوخت و پرسید:

- میان‌هات با قمار چطور است؟
گفتم:

- اگر قمار در سطح پائین باشد، بدم نمی‌آید دو سه ساعتی از وقت‌مان را تلف کنیم.

ابروانش را درهم کشید و گفت:

- منظورت را درست نفهمیدم!

کمی به جلو خم شدم و گفتم:

- میدانی، قمار هر نوعش که باشد باید با پول جیب بازیکن بخواند، در غیر این صورت بازی کن نمی‌تواند از پس آن پنجاه و دو برگ بریاید.
گفت:

- یعنی اینکه آدم باید با پول جیبش بازی بکند.
گفتم:

- درست فهمیدی. وقتی بازیکن به پول جیبش نگاه کرد آن وقت می تواند خودش را در گردش آن پنجاه و دو برگ یا چرخش گوی رولت^۱ که از يك خانه به خانه دیگر می رود قرار دهد یا قاب ها را توی دستش سبك و سنگین بکند.

- چه فلسفه جالبی.

- این اصطلاح قماربازهاست.
گفت:

- حوصله شنیدن این جور حرف ها را ندارم. بازی می کنی یا نه؟
به شوخی گفتم:

- اگر منظورت این است که دوتایی با هم بازی کنیم، من از همین حالا میدانم که بازنده هستم.

لبانش را جمع کرد و بعد گفت:

- منظورم رفتن به سالن قمار است.

- چه جور قماری؟

- رولت، شومن دوفر^۲، خلاصه يك قماري که برد یا باختش کلان باشد. هوس کرده ام که امشب بازی کنم.
گفتم:

- من برای قماري که باخت یا بردش کلان باشد حریف خوبی نیستم.
پرسید:

- از باختش می ترسی؟

- تو این طور خیال کن.

۱ - نوعی بازی که در آن برنده به وسیله توقف گلوله روی یکی از نمره های لوحه ای متحرك تعیین شود.

۲ - نوعی قمار با ورق

تسمه چرمی

- باختش با من بردش را هم نصف می کنیم.
گفتم:

- تا حالا یاد ندارم که با پول کسی قمار کرده باشم. برد یا باختش مال خودت و من پشت دستت می نشینم.
گیلاس مشروبش را به طرف لبش برد و گفت:
- سه روز است که با تو آشنا شده ام، هنوز نتوانسته ام بشناسمت ولی تو حسابی به زندگی من وارد شده ای.
گفتم:

- من هم درباره تو زیاد نمی دانم.
کمی مشروب خورد و گفت:
- من حتی نمی دانم تو چه کاره هستی!
- يك دفعه که بهت گفتم شغل آزاد دارم.
- این را میدانم، ولی چه جور شغلی؟
- تو کار حمل و نقل هستم.
- پس کامیون دار هستی!
گفتم:

- درست فهمیدی، ولی تنها نیستم يك شريك هم دارم. خوب، حالا خیالت راحت شد؟

و باز کمی مشروب خورد و گفت:

- حالا هم سمت را می دانم و هم شغلت را، آقای راوند یکی از کامیون دارها.
گفتم:

- مينو يك بیوه جوان که تازه از شوهرش جدا شده. حالا اطلاعات هر دومان درباره همدیگر مساوی شد.

- تو دیگر مشروب نمی خوری.

- نه میل ندارم.

هر دو از جا برخاستیم. از میان میزها که گذشتیم بازوی عریانش را در چنگ گرفتیم و فشردم. آهسته سرش را به جانب من گرداند و همراه با لبخندی خفیف گفت:

-امشب می خواهم با شانس تو بازی کنم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- پس بهتر است برگردیم. چون باختت حتمی است. يك قمارباز باید با شانس خودش بازی کند نه با شانس دیگران. آهی کشید و گفت:

- ولی آخه خود من هم شانس درست و حسابی ندارم. در بزرگ ترین قمار که قمار زندگی باشد بازنده شدم. شانس را آنجا امتحان کردم. البته اگر به سرنوشت، شانس و این جور چیزها معتقد باشیم. گفتم:

- این را قبول دارم که زندگی هم يك نوع قمار است. ولی درست مثل بازی ورق یا چرخش رولت می ماند. يك وقت می بینی موافق خواسته های آدم می چرخد يك وقت هم نه آن وقت است که آدم باید صبر کند تا گردش ورق عوض شود. به عبارت دیگر ورق روی خویش را نشان بدهد. زندگی زناشویی هم همین طور است. گفت:

- تا حالا هیچ کس این طور با من حرف نزده بود. گفتم:

- این را دیگر باید به حساب خوش شانسی خودم بگذارم.
- برویم بالا من پول بردارم.

- من همین جا منتظرت می مانم.
- نه با هم می رویم.
- از پلکان بالا رفتیم ... او به اتاقش رفت. مقداری پول با خودش آورد. از پلکان که پائین می آمدیم پرسید:
- بالاخره نگفتی زن داری یا نه؟
گفتم:
- اگر یادت باشد همان روز اول آشنایی مان که تو با مایو روی شن های ساحلی دراز کشیده بودی بهت گفتم که زن ندارم حالا هم جوابت همان است. خیال هم ندارم زن بگیرم.
- حتی با من هم نمی خواهی ازدواج کنی؟
- فکر نمی کنی این سؤال هنوز وقتش نرسیده.
- سرش را پائین انداخت و گفت:
- معذرت می خواهم. نباید این سؤال احمقانه را می کردم.
گفتم:
- مهم نیست. خودت را ناراحت نکن.
- پس از چند لحظه سکوت پرسید:
- تو رولت بازی می کنی؟
- بازوی عریانش را در چنگ گرفتم. آن را به ملایمت فشردم و گفتم:
- این جور بازی ها مال آدم های پولدار است.
- نیمرخ نگاهم کرد و گفت:
- از کجا میدانی که من هم پولدارم.
- مگر خودت غیر از این فکر می کنی؟
- پولدار بودن اصالت هم می خواهد.
- منظورت اصالت خانوادگی است؟

- خانوادگی و خیلی چیزهای دیگر.
گفتم:

- چه اصراری داری که به این بحث ادامه بدهیم.
با لبخند گفت:

- بعضی وقت‌ها آدم راجع به چیزی صحبت می‌کند که یا اصلاً از اول نداشته یا اینکه داشته ولی آن را از دست داده. این فقط يك یادآوری برای خودم بود.
گفتم:

- چرا می‌خواهی با این حرف‌ها خودت را ناراحت کنی؟
گفت:

- آره حق با توست. ما آمده‌ایم اینجا که خوش باشیم.
گفتم:

- سعی کن ملایم بازی کنی.
گفت:

- این دیگر بستگی به شانس دارد اگر ورق به من رو کرد دیگر ملایم بازی کردن معنی ندارد.

داخل سالن قمار کازینو شدیم. میز رولت خلوت بود. در عوض شُومَن‌دو فِر^۳، بازیکن‌های زیادی داشت. چند نفری پوکر^۴ روباز بازی می‌کردند. عده‌ای هم سرگرم بازی بریج^۵ بودند.
گفت:

۳ - Chemin de fer (فرانسوی)

۴ - نوعی بازی و قمار با ورق شبیه بازی آس.

۵ - نوعی بازی ورق که چهار بازیکن دارد و دوبه‌دو با هم بازی می‌کنند.

-چه کار کنیم؟

گفتم:

- خودت باید انتخاب کنی.

گفت:

شانسمان را اول روی شومن دوفر امتحان می کنیم.

- بانك خیلی کلان است.

- مهم نیست.

مرد میانه سالی که ورق می کشید اعلام کرد:

- بانك دو هزار تومان.

مینو با صدای بلند گفت:

- من می خوانم.

همه متوجه او شدند. مینو پشت میز ایستاد. يك کارت گرفت و باز هم يك کارت دیگر.

مرد میانه سال پرسید:

- کارت نمی خواهید؟

مینو گفت:

- نه برای خودتان بکشید.

آن مرد يك کارت برای خودش کشید، بعد دو کارتش را رو کرد و گفت:

-هشت.

مینو دو کارتش را به وسط میز انداخت و گفت:

-نه.

بین بازیکن ها همه افتاد. دختر پول ها را به طرف خودش کشید. کمی سرش را به عقب گرداند و با لحنی هیجان زده گفت:

- به شانس تو خوانده بودم.
گفتم:

- امیدوارم کردی.
گفت:

- ما امشب برنده می شویم.
- زیاد ذوق زده نشو.
- حواست به بازی باشد.

مینو واقعاً رو شانس بود. ورق به او رو کرده بود. کارت‌هایی که رو می کرد یا هشت بود یا نه. ظرف يك ساعت هشت هزار تومان برنده بود. از خوشحالی چشمانش برق می زد. پی در پی به من می گفت که نباید از بغل دستش تکان بخورم. پنداشته بود که برد او به خاطر شانس من است. ولی درواقع ورق موافق او گردش می کرد. چند دقیقه از ساعت یازده گذشته بود. صدای مردی از پشت سرم برخاست. آهسته گفت:

- شما را پای تلفن می خواهند.
رو گرداندم. پیشخدمت کازینو^۶ بود. پرسیدم:
- از کجا؟
گفت:

- از تهران.

آهسته به مینو گفتم:

- از تهران مرا پای تلفن خواسته اند. تا چند دقیقه دیگر برمی گردم.
همان طور که حواسش به بازی بود گفت:

^۶ - قمارخانه؛ جای گردش، تفریح و قمار.

-زود برگرد.

از سالن قمار بیرون آمدم. به دفتر کازینو رفتم. گوشی تلفن روی میز بود
آن را برداشتم... وقتی گفتم الو، از آن طرف سیم صدای سرگرد «سین» را
شنیدم. پرسیدم:

-با من کاری داشتی؟
گفت:

-متأسفم که باید مرخصیات را نیمه تمام بگذاری و برگردی تهران.
گفتم:

-ولی تو به من قول داده بودی که تمام يك هفته مرخصی ام را می توانم در
بابلسر بمانم.

-و حالا قولی را که داده بودم پس می گیرم.

-پس دیگر نباید به قول و وعده های تو اعتماد کنم.
خندید و گفت:

-همین طور است.

پرسیدم:

-باز دیگر چه خوابی برایم دیده ای؟
گفت:

-وقتی رسیدی تهران می فهمی. خوب چه وقت راه می افتی؟
-فردا صبح.

-به عقیده من همین الان راه بیفتی بهتر است.

-نه الان گرفتارم.

گفت:

-آن جور گرفتاری ها همیشه هست. زیاد خودت را ناراحت نکن.

-مواقت کن که صبح حرکت کنم.

- خیلی خوب، فردا بعد از ظهر منتظرت هستم، سعی کن ناهار را باهم بخوریم.

گوشی را گذاشتم و برگشتم پیش مینو. پول زیادی جلوش جمع شده بود. آهسته پرسیدم:

- وضع از چه قرار است؟
با خنده گفت:

- می بینی که هنوز دارم می برم.

- به عقیده من بهتر است دیگر بازی نکنی.

- مگر دیوانه شده ای؟

- خوب، پس من می روم بخوابم.

- می خواهی شانسم را خراب کنی.

- من به شب زنده داری عادت ندارم.

پرسید:

- با کی تلفنی صحبت کردی؟
گفتم:

- صبح زود باید برگردم تهران.

سرش را به عقب گرداند و گفت:

- شوخی می کنی.

گفتم:

- کاش شوخی بود.

پرسید:

- برای چه می خواهی بروی. سه روز بیشتر نیست که اینجا هستی.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

- باید برگردم، یکی از کامیون های شرکت تو راه شیراز تصادف کرده.

- این را میگویند بدشانسی من.
- خوب، چه کار می شود کرد؟
- چند لحظه به فکر فرو رفت. بعد آهسته از پشت میز کنار آمد و گفت:
- که تو می خواهی برگردی تهران.
- پرسیدم:
- چقدر برده ای؟
- شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- نمی دانم باید بشمرم.
- به کمک هم پول ها را شمردیم. یازده هزار و پانصد تومان بود. مینو نگاهش را به هم را دوخت و گفت:
- نصف این پول ها به تو می رسد.
- گفتم:
- متشکرم همه اش به خودت تعلق دارد.
- گفت:
- قرارمان این بود که هر قدر بردیم باهم نصف کنیم.
- گفتم:
- تو تنها بازی کرده ای بنابراین همه پول ها به تو می رسد.
- و وقتی دیدم خیلی اصرار می کند گفتم:
- بعد با هم صحبت می کنیم.
- از سالن قمار بیرون آمدیم از پلکان که بالا می رفتیم گفت:
- من هم با تو برمی گردم تهران.
- گفتم:
- با پولی که امشب برده ای می توانی تا آخر تابستان همین جا بمانی.
- گفت:

- نه دیگر حوصله ندارم، اینجا بمانم.
گفتم:

- قبل از اینکه با هم آشنا شویم چه کار می کردی حالا هم همان کار را
بکن
گفت:

- حالا با آن موقع خیلی فرق کرده.

- کم کم عادت می کنی.

- چه ساعتی حرکت می کنی؟

- بعد از اینکه صبحانه ام را خوردم.

مقابل اتاقش که رسیدیم ایستادیم. گفت:

- می خواهم ازت دعوت کنم که امشب به اتاق من بیایی.
گفتم:

- تمام شب را که نمی توانم ولی برای يك ساعت اشکالی ندارد.

داخل اتاقش شدیم. مینو کیفش را روی میز انداخت. بعد به طرف من آمد.
گفتم:

- چه می خواهی؟

بمیان حرفم دوید و گفت:

- نمی خواهم حرف بزنی.

وقتی لبانش را به لبانم می فشرد پلک هایش به آرامی بسته شد. معلوم بود که
دستخوش هیجان زودرسی قرار گرفته است ...
با لبخند گفتم:

- این هم جزو برد امشب بود.

همان طور که با دست هایش به گردنم آویخته بود گفت:

- پرهیز کاری هم حدی دارد.

گفتم:

- من زودتر از تو می خواستم شروع کنم، منتها دنبال فرصت مناسبی می گشتم.

خندید و گفت:

- و اول من حمله را شروع کردم.

گفتم:

- در اینکه شما زن ها با تاكتيك صحيح و حساب شده حمله می کنید حرفی نیست.

- خوب، چرا نمی نشینی.

- هم تو خسته ای و هم من. بهتر است تنهات بگذارم.

گفت:

- ولی هنوز تو حمله نکرده ای.

گفتم:

- حمله تو مرا حسابی از پا در آورده.

با صدای بلند خندید و گفت:

- و حالا باید تو را کاملاً خلع سلاح بکنم.

با بی پروائی در مقابل من لباسش را از تنش بیرون آورد. با يك

پیراهن خواب آبی رنگ بدن نما، خودش را به آغوشم انداخت...

چند دقیقه از ساعت يك بعد از نیمه شب گذشته بود که از اتاق او بیرون

آمدم و به اتاق خودم رفتم...

صبح زود، قبل از آنکه ساعت صرف صبحانه شروع شود، حساب کازینو را

پرداختم و بدون خدا حافظی از مینو، بابل سر را به قصد تهران ترك گفتم ...

سرگرد «سین» روی صندلی پشت میزش پس نشست. سرش را به عقب برد و گفت:

- میدانم با دلخوری برگشته‌ای. حق هم داری ولی چه کار می‌شود کرد. ما پلیس‌ها واقعاً کار کشنده‌ای داریم. بعضی وقت‌ها به این فکر می‌افتم که نباید زن می‌گرفتم و بچه‌دار می‌شدم. چون کمتر به آن‌ها می‌رسم. خودت که شاهی بیشتر وقت‌ها در اداره هستیم.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

- حتی تو با اینکه زن و بچه نداری ولی نشد که از یک هفته مرخصی‌ات استفاده بکنی. جدا متأسفم.

گفتم:

- بعد از این سخنرانی کوتاه و جالب، ممکن است بگویی چه کار مهمی پیش آمده که احضارم کردی؟

گفت:

- خودت که میدانی کار ما جز تعقیب و دستگیری اشخاص شرور و آن‌هایی که دست به کارهای غیرقانونی می‌زنند چیز دیگری نیست.

گفتم:

- و تو هم این را می‌دانی که تنها من نیستم که اشخاص شرور را باید تعقیب کنم، همکاران من هم هستند.

با خونسردی گفت:

- کارهایی که تو می‌توانی انجام بدهی از آن‌های دیگر ساخته نیست. به همین دلیل احضارت کردم.

- تو حتی نگذاشتی که من يك هفته مرخصی ام را تمام کنم!
- تو هیچ دیده‌ای که من به مرخصی بروم. بهت که گفتم کار ما کشنده است.

- ولی مسئولیت تو با من فرق می کند.
با تبسم گفت:

- و مسئولیت تو و آن‌ها دیگر جزئی از مسئولیت من است.
بعد کشو میزش را جلو کشید و از داخل آن قطعه عکسی بیرون آورد. آن را به دست من داد و گفت:

- ببین صاحب این عکس را می شناسی؟
به عکس نگاه کردم. با همان نظر اول صاحبش را شناختم. رو کردم به سرگرد و گفتم:

- آره، می شناسمش عکس «محمدشغو» معروف به «محمد ریزه» است والان باید در زندان پلیس اهواز باشد. سابقه محکومیتش زیاد است. حتی يك بار هم به جرم شرکت در قتل دستگیر شد. ولی ...
سرگرد حرفم را قطع کرد:

- ولی مدارك عليه او برای محکومیتش کافی نبود و داد گاه او را تبرئه کرد.

- بعد از همه این حرف‌ها موضوع چیست؟
- تعجب می کنی اگر بگویم که «محمدشغو» از چنگک مأمورین مراقبش فرار کرده.

- ولی او که در زندان پلیس اهواز بود!
- دو مأمور او را با قطار می آوردندش تهران که تحویل بدهند.
گفتم:

- خودش که نمی توانسته به تنهایی فرار بکند. حتماً فرارش داده‌اند.

سرگرد گفت:

- بیش از بیست و چهار ساعت است که چند گروه از مأمورین پلیس اراک و جاهای دیگر در جستجوییش هستند ولی هنوز نتوانسته‌اند ردش را پیدا کنند. در تهران موضوع به اداره ما ارجاع شده من هم تو را خواستم که این مأموریت را قبول کنی. گفتم:

- قبل از اینکه این مأموریت را قبول کنم، می‌خواهم گزارش دو مأمور مراقب و اوراق بازجوئی از آنها را مطالعه کنم. سرگرد از پشت میزش بلند شد و آمد به طرف من. سیگار تعارفم کرد. خودم آن را آتش زدم. او سیگاری هم برای خودش روشن کرد و گفت:

- قبل از رسیدن قطار به ایستگاه شازند سه نفر با اونیفورم مأمورین قطار وارد کوپه‌ای می‌شوند که آن کوپه در بست در اختیار دو مأمور مراقب و محمدشغو بوده و ضمن اینکه بلیت مسافرت آنها را مطالبه می‌کنند ناگهان دو نفر از آنها به آن دو مأمور حمله می‌کنند و دستمال آغشته به محلول کلروفرم^۷ را جلو بینی آنها می‌گیرند. نفر سومی با اسلحه مراقب آنها بوده.

سرگرد لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- وقتی آن دو مأمور بهوش می‌آیند می‌بینند که کف کوپه افتاده‌اند و به دست‌هایشان هم دستبند زده‌اند. البته همان دستبندی که به دست‌های محمد زده شده بود. آنها به زحمت خودشان را بدر کوپه می‌رسانند و پس از باز کردن در کوپه شروع می‌کنند به فریاد زدن و کمک خواستن. سرگرد «سین» در دنباله سخنان خود این‌طور گفت:

^۷ - این ماده در پزشکی به عنوان داروی بیهوشی مصرف می‌شود.

رئیس قطار از ایستگاه مشك آباد قضیه را به وسیله تلفن گرام^۸ به پلیس ایستگاه تهران اطلاع می دهد و وقتی قطار به تهران می رسد مأمورین پلیس آن دو را تحویل می گیرند و تحت بازجوئی قرار می دهند. این هایی که گفتم خلاصه ای بود از گزارش رئیس قطار و اوراق بازجوئی از دو مأمور مراقب.

پرسیدم:

- دو مأمور مراقب، راجع به مشخصات آن سه مرد ناشناسی حرفی نزده اند؟

سرگرد پوشه آبی رنگی را از روی میزش برداشت. آن را به دست من داد و گفت:

- گزارش ها و اوراق بازجوئی همه در این پرونده است. همین الان به اتاقت برو و این پرونده را به دقت مطالعه کن. ضمناً میل ندارم جوابی که به من می دهی منفی باشد.

سیگارم را در زیرسیگاری خاموش کردم و از جا برخاستم و گفتم:

- چه اصراری داری که من این پرونده را تعقیب کنم؟
با خنده گفت:

- شاید به این دلیل که تو از آن های دیگر زرنگ تر هستی و تا یادم نرفته این را هم بگویم. بعد از اینکه این مأموریت را انجام دادی برای دو هفته و به خرج اداره می فرستمت به يك نقطه خوش آب و هوا. هر کجا که خودت خواسته باشی فکر می کنم پاداش از این بهتر نمی شود.
گفتم:

- سعی نکن با این حرف ها اعتماد و اطمینان مرا به خودت جلب کنی.

^۸ - پیام تلفنی که در مقصد ثبت و به نشانی گیرنده ارسال کنند.

گفت:

- به هر حال متشکرم.

گفتم:

- از اینکه مرخصی مرا خراب کردی متأسف هستی و حالا که مأموریت را قبول کرده‌ام تشکر می‌کنی و خوب حرف دیگری نداری بزنی که امیدواریم بیشتر شود؟

خندید و حرفی نزد ...

از اتاق سرگرد بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم. از آنجا به قسمت آرشیو تلفن کردم که هر نوع سابقه‌ای از محمدشغو دارند برایم بفرستند بعد به خانه‌مان تلفن کردم و گفتم که من برگشته‌ام و آن وقت به مطالعه گزارش دو مأمور مراقب محمدشغو و اوراق بازجوئی از آن‌ها پرداختم. چند دقیقه بعد پرونده‌ای که فقط سه برگ بیشتر در آن نبود از قسمت آرشیو برایم فرستادند. عکس و مشخصات و اثرانگشت محمد ریزه در آن پرونده بود.

موضوعی که تا آن ساعت فراموش شده بود و در پرونده محمدشغو منعکس بود اسم زنی بود که از او به عنوان مترس^۹ محمدشغو یاد شده بود. اسم آن زن «آذر» معرف به «آذر پاریسی» بود که در یکی از بارهای تهران بنام «پرنده آبی» کار می‌کرد.

قیافه و مشخصات محمدشغو کاملاً یادم بود. جوان نسبتاً قدبلند با اندامی درشت و ورزیده و چهره‌ای گندمگون با موهای سیاه و پرپشت. مردی با این مشخصات اهل بندر بوشهر بود که بیشتر عمرش را دور از زادگاهش و با اعمال خلاف قانون گذرانده بود. تا آنجا که یادم بود محمد ریزه لهجه

^۹ - (فرانسوی: maîtresse) زنی که با مردی رابطه نامشروع دارد؛ معشوقه.

محلّی اش را حفظ کرده بود. از خصوصیات او اینکه مردی خشن و بی رحم بود و سه بار هم به جرم های مختلف به زندان محکوم شده بود. آنچه من دنبالش می گشتم در اوراق بازجوئی از دو مأمور مراقب محمدشغو وجود نداشت. از قیافه و مشخصات آن سه مرد ناشناس طرحی گنگ و مبهم به خاطرشان مانده بود که عین آن طرح گنگ را در قالب کلمات برای بازپرس شرح داده بودند. هر دوی آنها اظهار داشته بودند که آن سه ناشناس جوان بوده اند. این موضوع چیزی را روشن نمی کرد. تنها روی يك موضوع تکیه کردم و آن وجود «آذر پارسی» بود. تمامی امیدم به او بود.

در واقع فقط آغاز مأموریتم محسوب می شد زیاد هم امیدوار نبودم با این حال نمی توانستم وجود آذر را نادیده بگیرم و به سراغش بروم. تا آنجا که اطلاع داشتم. محمدشغو سخت دلباخته آذر بود و بی حساب برایش خرج می کرد.

طبیعی است، زنی مثل آذر مردی مثل محمدشغو را از دست نمی داد ولو اینکه نسبت به او علاقه ای احساس نکند.

در حدود ساعت هشت شب بود. سرگرد «سین» به اتاقم آمد و پرسید:

– از مطالعه پرونده چیزی دستگیرت شد؟
گفتم:

– از اوراق بازجوئی و گزارش ها چیزی فهمیده نمی شود؛ یعنی نکته مهم و جالبی در آن وجود ندارد. حتی از آن سه مرد ناشناس هم چیزی به خاطرشان نماند.

پرسید:

– پرونده ای که از آرشیو گرفته ای چطور؟
گفتم:

- تنها موضوعی که برای ما می‌تواند نقطه روشنی باشد وجود آذر پاریسی است.

- آذر پاریسی!

- باید بشناسیش.

- همان زنی که مترس محمدشغو بود؟

- و به احتمال قوی هنوز هم هست.

- فکر می‌کنی محمدشغو به دیدن آذر برود؟
گفتم:

- شکی نیست. دلایلش هم این است که او سخت دلباخته آذر است و پول زیادی هم خرجش می‌کند.
سرگرد گفت:

- به این موضوع زرنگی شغو را هم اضافه کن. بعید به نظر می‌رسد که او به تهران آمده باشد و به دیدن معشوقه‌اش برود چون می‌داند که پلیس از روابط او با آذر کاملاً اطلاع دارد. محمد آدم زرننگ و محتاطی است.

- با این حال نمی‌توانیم آذر را ندیده بگیریم و به سراغش نرویم.

- خودت میدانی. سعی کن قضیه را از جای دیگری شروع کنی.

- مثلاً از چه جایی؟

- فکر کن شاید بتوانی نقطه مناسب و روشنی پیدا کنی.
گفتم:

- ممکن است خواهش بکنم خودت را کنار بکشی و منتظر پایان مأموریتم باشی.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خیلی خوب، آزادت می‌گذارم.

- حالا این شد يك حرفی.

- امشب بدیدن آذر می روی؟

- آره، همین امشب.

پرسید:

- نمی خواهی از مأمورین کسی با تو همکاری بکند؟

گفتم:

- هنوز خبری نشده. فعلاً خودم تنها شروع می کنم تا ببینم به کجا می رسم.

- موفق باشی.

- شب به خیر سرگرد.

او به دفتر کارش برگشت. من يك بار دیگر آنچه را که درباره پیدا کردن محمدشغو و نحوه تعقیب او فکر و طرح کرده بودم، در ذهنم مرور کردم. به دلایلی که برای خودم روشن بود ردپای محمدشغو را باید از بار پرنده آبی با آذر پارسی برمی داشتم.

در حدود ساعت ده شب بود که به بار پرنده آبی رفتم. بار مثل هر شب غرق در روشنایی مات چراغهای قرمز بود. فضای آنجا از دود سیگار مه آلود بود و بوی سیگار آمیخته به بوی عرق بدن به مشام می خورد. آن بار را زنی میانه سال که جوانی را پشت سر گذاشته بود اداره می کرد. اسمش «مینا» بود.

دور هر میزی که به شکل نیمه کابین ساخته شده بود، مشتری ها با زن های بار گرم گرفته بودند. صدای خنده و همه مه شان با موسیقی ملایمی

که در سالن پخش می‌شد درهم می‌آمیخت. از زن جوانی که پشت پیشخوان بار ایستاده بود سراغ آذر پاریسی را گرفتم. زن گفت: - هنوز پیدایش نشده. نمی‌دانم چرا آن‌قدر دیر کرده.

پرسیدم:

- تلفن نکرده که چه اتفاق برایش افتاده؟
گفت:

- می‌توانید از مینا خانم پرسید.

صدای مینا را از پشت سرم شنیدم که گفت:

- سلام آقای راوند. این طرف‌ها پیدایتان شده؟!

به سمت او برگشتم و گفتم:

- تعجب کردی؟

با لبخندی معنی‌دار گفت:

- تعجب هم دارد. چون شما همین‌طوری نیامده‌اید اینجا.

- زن باهوشی هستی.

- آخه، شما هم يك آدم معمولی که نیستید.

پرسیدم:

- آذر پاریسی کجاست؟ نمی‌بینمش؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- هنوز نیامده. دیشب هم دیر آمد. حالا دیگر برای ما ناز می‌کنه، حق هم

دارد چون خوشگل است.

- نکند مریض باشد.

- دیشب ساعت یازده که آمد حالش خوب بود.

- مطمئنی که حالش خوب بود؟

- ببینم اتفاقی برای آذر افتاده؟

گفتم:

- نه فقط آمده‌ام که ببینمش.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- چه خبر شده که برای دیدن آذر آمده‌اید؟

گفتم:

- بیا برویم تو اتاق تو. آنجا بهتر می‌توانیم صحبت کنیم.

وارد اتاقش که شدیم گفت:

- اجازه می‌دهید که بگویم برایتان مشروب بیاورند؟

با تبسم گفتم:

- نه متشکرم.

- خوب، چی می‌خواستید بگوئید؟

- محمدشغو را که می‌شناسی؟

کمی فکر کرد و بعد گفت:

- رفیق آذر را می‌گویید؟

گفتم:

- آره رفیق آذر. ببینم این یکی دو روز، آذر راجع به محمدشغو حرفی به

تو نزده؟

- نه چطور مگر؟!

- فقط يك سؤال بود.

- فکر می‌کنم بیشتر از يك سؤال بود.

با خنده گفتم:

- تو هم داری ادای ما پلیس‌ها را درمی‌آوری.

گفت:

- حدس می‌زنم شما دنبال محمدشغو می‌گردید.

پرسیدم:

- از کجا میدانی؟

گفت:

- معلوم است دیگر. محمد شغو يك آدم درست و حسابی که نیست. تا آنجائی

که میدانم همیشه سرو کارش با پلیس بود.

- پس راجع به روابط آذر و شغو چیزی نمی دانی.

- فقط این را میدانم که محمد عاشق آذر است و حسابی پول خرجش می کند.

- از روابطشان در این یکی دو روزه چطور؟

- نه چیزی نمی دانم.

گفتم:

- پس قول می دهی که هر خبری راجع به شغو شنیدی به من تلفن بکنی.

گفت:

- البته که قول می دهم.

- متشکرم، شب به خیر.

- مشروب مهمان من باشید.

- باز هم متشکرم.

از بار پرنده آبی بیرون آمدم. تقریباً مطمئن بودم که آذر با شغو در

آپارتمان خودش، خلوت کرده و به همین علت شب گذشته دیرتر از

معمول به بار آمده. تردیدی برایم باقی نماند که شغو در آپارتمان آذر

مخفی شده است. نشانی خانه آذر پاریسی را می دانستم. او در يك آپارتمان

دو اتاقه، در یکی از خیابان های شمال غربی تهران زندگی می کرد. برای

دیدن او به خانه اش رفتم...

آپارتمان آذر در طبقه دوم يك ساختمان سه طبقه بود. پلکان را خیلی سریع طی کردم. پشت در آپارتمان که رسیدم دیدم چراغ راهرو روشن است. روشنایی آن از شیشه بالای در معلوم بود. زنگ در آپارتمان را به صدا در آوردم... جوابی نشنیدم. گوشم را به در گذاشتم. صدایی از داخل شنیده نمی شد.

دوباره زنگ زدم... و وقتی دیدم کسی برای باز کردن در نمی آید حدس زدم ممکن است محمدشغو به آذر اشاره کرده باشد که سکوت کند. چراغ راهرو روشن بود، می شد حدس بزنی که آذر از آپارتمانش خارج نشده است. این را هم می دانستم که او تنها زندگی می کند.

دستم به طرف دستگیره در آپارتمان رفت. آن را رو به پائین فشار دادم. در بسته بود. باز هم زنگ در را به صدا در آوردم. کسی جواب نداد... از پلکان پائین رفتم ... از ساختمان که بیرون آمدم مردد بودم که برگردم به بار پرنده آبی یا فردا صبح مجدداً برای دیدن آذر به آپارتمانش بیایم. بالاخره تصمیم گرفتم دوباره به بار پرنده آبی برگردم، شاید که آذر آنجا باشد.

بین راه با سرگرد «سین» تماس رادیوئی گرفتم. پرسید:

- آذر را دیدیش؟

گفتم:

- هنوز پیدایش نکرده ام. الان دارم از خانه اش برمی گردم. آنجا هم نبود.

- حالا عازم کجا هستی؟

- دوباره برمی گردم به بار پرنده آبی. شاید آذر آنجا باشد.

- چه اصراری داری که آذر را پیدا کنی.

- حدس می زنم که او، محمدشغو را دیده.

- ولی من عکس تو فکر می کنم. آذر را فراموشش کن.

- باید به من فرصت بیشتری بدهی.
- سرگرد گفت:
- خیلی خوب، ولی میدانم که داری وقت خودت را تلف می کنی.
- گفتم:
- هنوز معلوم نیست.
- سرگرد پس از لحظه ای مکث گفت:
- اگر اطلاعات مهمی به دست آوردی به خانه ام تلفن کن چون من دارم می روم.
- صبح همدیگر را می بینیم.
- موفق باشی.
- شب به خیر.
- گوشی را گذاشتم. چند دقیقه بعد به بار پرنده آبی رسیدم... آذر پاریسی سر میز چند نفر نشسته بود. به وسیله یکی از همکارانش برایش پیغام فرستادم که پیش من بیاید.
- کمی بعد او آمد سر میز من و پس از سلام با اوقات تلخی پرسید:
- با من چه کار دارید؟
- گفتم:
- بگیر بنشین.
- نشست و گفت:
- خوب، فرمایش.
- پرسیدم:
- امشب خیلی دیر آمدی کجا رفته بودی؟
- گفت:
- نمی دانستم پلیس به زندگی خصوصی اشخاص هم می تواند دخالت بکند.

گفتم:

- سگرمه هایت را باز کن و درست جواب بده. چیزی که می خواهم بپرسم به زندگی خصوصی تو ارتباط دارد.

- مثلاً چه چیزی؟

- مثلاً راجع به محمدشغو.

با خنده‌ای آمیخته به ناراحتی گفت:

- حدس می‌زدم.

گفتم:

- پس او را دیده‌ای!

گفت:

- فرض کنیم، دیده باشمش. خوب، سؤال بعدی؟

سرم را کمی جلو بردم و گفتم:

- پلیس در تعقیب محمدشغو است و تو باید جای او را به من نشان بدهی.

- این موضوع چه ارتباطی به من دارد؟

- او کجا مخفی شده؟

- راجع به چیزی می‌پرسی که اصلاً نمی‌دانم.

- ولی تو امشب رفته بودی که محمد را ببینی.

- از کجا میدانی؟

گفتم:

- از آنجائی که او سخت دل‌باخته توست.

پرسید:

- سیگار داری؟

بسته سیگارم را جلو او گرفتم. سیگاری برداشت آن را برایش آتش زدم و

پرسیدم:

- مشروب میل داری؟
- پکی به سیگارش زد و گفت:
- نه بهتر است حرف‌هایت را بزنی چون هنوز چیزی کارنکرده‌ام.
- گفتم:
- هرچند تا فیشی که فکر می‌کنی عقب هستی، همه‌اش را بگذار به حساب من.
- پس آمده‌ای ولخرجی بکنی.
- نه آن‌طور که محمدشغو برایت خرج می‌کند.
- با عصبانیت پکی به سیگار زد و گفت:
- همه این‌هایی که داری می‌گویی درست است. من هم منکر رفاقت با محمد نیستم. تا به حال هم خیلی خرجم کرده ولی من تازگی‌ها او را ندیده‌ام. حتی تلفن هم نکرده.
- گفتم:
- موقعی که مأمورین، محمدشغو را با قطار به تهران می‌آورده‌اند، چند نفر او را فرار داده‌اند. مأمورین ما رد محمد را تا تهران برداشته‌اند و تو باید بدانی او کجاست.
- حرف‌های خوشمزه‌ای می‌زنی آقای کارآگاه.
- هنوز به جاهای شیرینش نرسیده‌ایم.
- خوب تعریف کن.
- گفتم:
- مرا که می‌شناسی.
- با نگرانی خاصی پک به سیگار زد و گفت:

- آره، می‌شناسمت. اولین دفعه‌ای نیست که همدیگر را می‌بینیم یادت می‌آید یکی دو سال پیش بود، پشت یکی از همین میزها مرا سؤال پیچ کردی و بعدش هم دست‌خالی از اینجا بیرون رفتی. گفتم:

- آن موقع دست‌خالی نرفتم. اگر یادت باشد به من قول دادی که در مورد پیدا کردن محمد با پلیس همکاری می‌کنی ولی قبل از آنکه از تو خبری برسد، پلیس رد محمد را پیدا کرد. با پوزخندی تو خالی گفت:

- اگر حالا هم همان قول را بدهم، دست از سرم برمی‌داری؟ در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم:

- کم کم داری سرخانه عقل می‌آیی. ضمناً این راهم باید بدانی که حالا با آن موقع خیلی فرق می‌کند. آن موقع هدف ما دستگیری محمد بود و حالا چند نفر هم به او اضافه شده. همان‌هائی که فرارش داده‌اند.

- با همه این حرف‌ها من راجع به محمد چیزی نمی‌دانم. - باز که شروع کردی.

- دیگر حوصله‌ام را داری سر می‌بری.

لازم بود با یکی از حقه‌های پلیسی او را طوری در بن‌بست قرار بدهم که به حرف بیاید. گفتم:

- این را میدانی که محمدشغو عاشق دل‌باخته تو، چند تا پرونده دارد و در اوراق بازجوئی از او که در آن پرونده‌ها موجود است راجع به روابطش با تو و پول‌هایی که برایت خرج کرده مطالب زیادی گفته. با بی‌اعتنائی گفت:

- گفته که گفته، مقصود؟

گفتم:

- مقصودم این است که پلیس به استناد اظهارات محمدشغو، می‌تواند تو را بازداشت کند و تحت بازجوئی قرار دهد. آن وقت نحوه بازجوئی فرق می‌کند.

- حرف آخر را زدی.

- حرف آخر را داد گاه میزند. نه من.

لبخندی غمناک زد و گفت:

- هیچ فکر کرده‌ای، من و امثال من که توی بار و کافه‌ها کار می‌کنند چه آدم‌های بدبختی هستند. محمدشغو را فرارش داده‌اند و حالا تو آمده‌ای اینجا و سراغ او را از من می‌گیری. خیلی مضحك است. مگر نه؟
گفتم:

- لغو جواز کار تو مضحك‌تر است.

- نه تو این کار را نمی‌کنی.

- وقتی مجبور باشم خیلی کارها می‌کنم. حتی از اینجا یکسر می‌برمت زندان.

چند لحظه سکوت کرد... بعد دومین سیگار را میان لبش گذاشت. آن را برایش آتش زدم. با نگرانی پک به سیگار زد و به دنبال آن آهی کشید و گفت:

- آه که من چه زن بدبختی هستم.

و پس از لحظه‌ای مکث گفت:

- دیشب تلفن کرد و امشب رفتم دیدمش.

پرسیدم:

- کجا، او آمد خانه تو؟

- نه توی یکی از کافه‌های سر پل.

- تنها بود؟

- آره، تنها.

پرسیدم:

- چه کارت داشت؟

گفت:

- هیچی، فقط می خواست مرا ببیند. تو که میدانی او چقدر مرا دوست دارد راستش خیلی براش ناراحت شدم و وقتی حسابش را کردم دیدم او دیگر از من بدبخت تر است. فرارش داده اند ولی باید خودش را قایم کند آن هم با ترس ولرز آخه این جور زندگی ها به چه درد می خورد.

گفتم:

- این حرف ها را می خواستی به او هم بزنی.

- بهش گفتم. گفت خودش هم نمی داند چه کار باید بکند.

- از تو نخواست کمکش کنی؟

- چرا، ولی به او گفتم که از دست من کاری ساخته نیست.

پرسیدم:

- دیگر کجا قرار است او را ببینی؟

با لحنی آمیخته به گریه گفت:

- قرار است تلفن کند.

- اینجا یا خانه تو؟

- به خانه ام تلفن می کند.

سرش را به روی میز گذاشت و آهسته شروع بگریستن کرد...

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

- متأسفم، بلند شو ببرم برسانمت.

سرش را از روی میز بلند کرد. در روشنایی مات چراغ‌های قرمز، قطرات اشکی که بر گونه‌هایش غلتیده بود می‌درخشید. چشم‌هایش پر از اشک بود. با تأثر گفت:

- آره، بهتر است مرا برسانی خانه‌ام دیگر نمی‌توانم کار کنم.
هر دو از جا برخاستیم ... از در سالن که بیرون آمدیم به مینا برخورد کردیم. نگاهی به چهره آذر انداخت و با تعجب گفت:
-چی شده دختر جون، چرا گریه می‌کنی؟ نکند آقای راوند ناراحت کرده؟!
آذر گفت:

-چیز مهمی نیست خانم.
رو کردم به مینا و گفتم:
- من آذر را می‌رسانم خانه‌اش.
مینا گفت:
- این دختر يك ساعت نیست که آمده.
پرسیدم:

- سهم تو چقدر می‌شود.
گفت:

- اختیار دارید آقای راوند. شما تمام دخترها را هم می‌توانید ببرید.
گفتم:

- همین یکی کافیه. فعلاً شب به خیر.
گفت:

- شب به خیر.

آذر را از بار بیرون آوردم که با اتومبیل او را به خانه‌اش برسانم. بین راه گفتم:

- قول بده هر موقع محمدشغو به تو تلفن کرد و قرار ملاقات گذاشت فوراً به من تلفن کنی.

باز به گریه افتاد و گفت:

- می خواهی دستگیرش کنی؟
گفتم:

- سؤال احمقانه ای بود. محمدشغو يك زندانی فراری است و باید دستگیر شود. اگر تو بتوانی وادارش کنی که خودش را به پلیس تسلیم بکند فکر می کنم در مجازاتش تخفیف دهند در غیر این صورت وضع بدی پیدا می کند.

آذر گفت:

- من چطور می توانم وادارش کنم که خودش را تسلیم بکند. به حرف من که نیست. آدم يك دنده ای است. هر طور خودش بخواهد تصمیم می گیرد.
- ولی او عاشق توست.

- این را میدانم.

- خوب، پس بهش بگو برای همیشه که نمی تواند خودش را مخفی بکند.
- کاش می توانستم راضی اش بکنم.
گفتم:

- وقتی محمد برای دیدن تو محلی را تعیین کرد فوراً به من تلفن کن.
این يك کار را که می توانی بکنی؟

آهی کشید و گفت:

- فکر می کنم بتوانم.

- تازه، فکر می کنی! باید با پلیس همکاری بکنی.

- ولی آخه، او را دوست دارم.

گفتم:

- خودش را دوست داری یا پول‌هایی که خرجت می‌کند کدام یکی را؟
گفت:
- فقط خودش را.
نگاهش کردم و گفتم:
- دروغ می‌گویی، تو به پول‌های او علاقه داری.
با ناراحتی گفت:
- خیلی خوب، هر کاری که بگوئید می‌کنم.
پرسیدم:
- محمد راجع به آن‌هایی که فرارش داده‌اند، حرفی نزده؟
- فقط گفت که به کمک رفقاییش فرار کرده.
- تو هم چیزی پرسیدی؟
- نه چون می‌دانستم جوابم را نمی‌دهد.
- مینا چطور. او هم چیزی نمی‌داند؟
با خنده تلخی گفت:
- مینا که با محمد رابطه‌ای ندارد. فقط این را می‌داند که من و محمد با هم آشنا هستیم.
پرسیدم:
- راجع به فرار محمد، حرفی به مینا نزده‌ای؟
گفت:
- به هیچ کس چیزی نگفته‌ام.
- وقتی مقابل آپارتمانش، اتومبیل را نگهداشتم. شماره تلفن مستقیم سرگرد «سین» و خودم را در اختیارش گذاشتم و گفتم:
- سعی کن به محمد بفهمانی که پلیس بالاخره ردش را پیدا می‌کند و بهتر است خودش را تسلیم بکند.

- از قول شما بهش بگویم.
- آره، هیچ اشکالی ندارد. او باید بداند که من در تعقیبش هستم.
- چند لحظه به فکر فرو رفتم. بعد در اتومبیل را باز کرد. همان طور که نگاهش به پیاده‌رو بود با ناراحتی گفت:
- آخه چه طور می‌توانم او را تحویل شما بدهم.
- گفتم:
- مثل اینکه راه دیگری نداری. خودت هم این را میدانی.
- گفتم:
- نه من و نه او هیچ کدام راه دیگری نداریم.
- بی آنکه خدا حافظی بکند پیاده شد. در اتومبیل را پشت سرش به هم زد و به طرف آپارتمان‌ش رفت.



تمام روز در اداره بودم. به دنبال صدای هر زنگ تلفن که گوشی را برمی‌داشتم منتظر شنیدن صدای آذر پاریسی بودم ولی از او خبری نبود. مأموران اداره خودمان در دو مرکز تلفن شهر، شماره تلفن آپارتمان آذر و بار پرنده آبی را کنترل می‌کردند. محمدشغو به هر يك از دو شماره تلفن می‌کرد مکالمه تلفنی او مخاطبش بروی نوار ضبط می‌شد. کنترل شماره تلفن بار پرنده آبی چندان مهم نبود چون موقع روز بار تعطیل بود با این حال نمی‌خواستم احتیاط را از دست داده باشم. امکان داشت محمدشغو به بار تلفن بکند و به وسیله دربان آنجا برای آذر پیغام بفرستد.

روز به پایان رسید ولی من هنوز مأیوس نشده بودم. در حدود ساعت هشت شب بود. مأموری که شماره تلفن آپارتمان آذر را کنترل می کرد، تلفنی اطلاع داد که چند دقیقه پیش محمدشغو با آذر تلفنی صحبت کرده و با او قرار گذاشت.

پرسیدم:

– کجا قرار است آن‌ها همدیگر را ببینند؟

گفت:

– به مکالمه آن‌ها که روی نوار ضبط شده گوش کن.

مکالمه تلفنی محمدشغو و آذر که روی نوار ضبط شده بود از گوشی تلفن این طور شنیدم:

«– آلو، آذر.»

«– تو هستی محمد. از کجا تلفن می کنی؟»

«– تنها هستی؟»

«– آره، منتظر تلفنت بودم.»

«– گوش کن آذر ساعت يك بعد از نیمه شب، بعد از اولین چهارراه نزدیک بار، منتظرت هستم.»

«– من باید با تو حرف بزنم.»

«– راجع به چه چیز؟»

«– راجع به خودت. تا کی می خواهی خودت را مخفی کنی؟»

«محمد پرسید، این حرف را کی یادت داده؟»

«آذر گفت، راوند را می شناسی؟»

«– همان مأمور آگاهی را می گویی؟»

«– آره، دیشب آمده بود بار که مرا ببیند. پرسید که ترا دیده ام یا نه.»

«– تو چی جواب دادی؟»

- «- چی می خواستی بگویم. گفتم که هنوز محمد را ندیده‌ام.»
- «- حالا فهمیدم که دوستم داری. خوب راوند دیگر چی گفت؟»
- «- گفت که اگر تو را دیدم از قول او بهت بگویم که اگر خودت را به پلیس تسلیم کنی در مجازاتت تخفیف می دهند.»
- «محمد با خنده مسخره آمیزی گفت، می خواستی بهش بگویی که محمدشغو تازه آزاد شده و خیال هم ندارد خودش را تسلیم کند.»
- «آذر گفت، گوش کن محمد. من نمی خواهم تو را از دست بدهم.»
- «- منظورت از این حرف ها چیه؟»
- «- تمام عمر که نمی توانی خودت را مخفی کنی.»
- «- نقشه دیگری کشیده‌ام. امشب که همدیگر را دیدیم برایت شرح می دهم. خیلی دوستت دارم.»
- «- من هم همین طور.»
- «- یادت نره، بالاتر از اولین چهارراه نزدیک بار. اگر راوند آنجا بود سراغ من نیا.»
- «- آره، میدانم.»
- مکالمه قطع شد ... مأمور پرسید، مکالمه تلفنی آنها را شنیدی؟
- گفتم:
- عالی ضبط شده بود.
- گفت:
- با من کاری ندارید؟
- گفتم:
- نه کاری ندارم. می توانی برگردی اداره.
- گوشی را گذاشتم. چند دقیقه بعد آذر تلفن کرد و گفت که محمدشغو به او تلفن کرده است.

پرسیدم:

- کجا قرار است او را ببینی؟
 - کمی بالاتر از اولین چهارراه نزدیک بار.
 - چه ساعتی؟
 - امشب، یک بعد از نیمه شب.
 - متشکرم، می دانستم با پلیس همکاری می کنی.
 - قول بدهید که او را نمی کشید.
- گفتم:

- پلیس همیشه سعی می کند آدم هایی مثل محمدشغو را دستگیر کند و اگر با مقاومت آنها روبرو شود آن وقت مجبور است دست به اسلحه ببرد.
 - امیدوارم در مورد محمد چنین وضعی پیش نیاید.
- پرسید:

- من چه کار باید بکنم؟
- گفتم:

- سر ساعت یک بعد از نیمه شب از بار بیا بیرون و به محل ملاقات برو.
- ولی من خیلی می ترسم.
- سعی کن خونسرد و آرام باشی. شب به خیر.
- شب به خیر.

سرگرد «سین» را در جریان مکالمه تلفنی محمدشغو و آذر گذاشتم ...
سرگرد گفت:

- هیچ فکر نمی کردم آذر با ما همکاری بکند.
- گفتم:

- ولی من اطمینان داشتم.
- پس امشب محمدشغو به دام میافتد!

-خودش این طور خواسته.

- هیچ فکر کرده‌ای او را چطوری باید به دام بیندازی؟
گفتم:

- هنوز نقشه‌ای طرح نکرده‌ام. تا ساعت يك بعد از نیمه‌شب خیلی وقت داریم.
گفت:

- به مأمورین توصیه کن که اگر مجبور به تیراندازی شدند، سعی نکنند محمد را بکشند.
گفتم:

- فکر نمی‌کنم مجبور به تیراندازی شویم. چون وقتی راه فرار برای او بسته شود، مجبور است خودش را تسلیم کند.
سرگرد گفت:

- این طور که معلوم است امشب را باید همین‌جا بمانیم.
- تو می‌توانی بروی خانه‌ات.

- نه بهتر است همین‌جا بمانم و ببینم تو چه کار می‌کنی.
- فکر می‌کنم کم‌کم باید نقشه کار را طرح کنم.
- موفق باشی.

- به امید موفقیت.

به اتاق خودم برگشتم ... نقشه دستگیری محمدشغو را طرح کردم. آن نقشه را پنج مأمور ورزیده و مسلح باید اجرا می‌کردند.

ترتیب کار طوری داده شد که محمدشغو راه فرار نداشته باشد و با اولین اخطار ما خودش را تسلیم کند. در ساعت یازده شب پس از آنکه جزئیات نقشه طرح شده را برای مأموران تشریح کردم و تعلیمات لازم را به آنها

دادم، همه‌شان را به محل فرستادم تا در نقاط تعیین شده در نقشه مستقر شوند.

يك ربع به نیمه‌شب یکی از مأموران تلفنی اطلاع داد که آذر پاریسی هنوز به بار پرنده آبی نیامده.

از شنیدن این خبر متعجب شدم. پرسیدم:

- تو مطمئنی؟

گفت:

- بله خودتان هم می‌توانید به بار تلفن کنید و بپرسید.

گفتم:

- شما مراقب محل باشید.

تلفن را قطع کردم و شماره تلفن آپارتمان آذر را گرفتم ...

کسی گوشی را برنداشت ... سه بار شماره تلفن او را گرفتم. بی‌نتیجه بود.

يك نوع نگرانی خاصی به سراغم آمد.

حدس زدم ممکن است آذر به سراغ همکاران محمدشغو رفته تا به وسیله

آنها برای محمد پیغام بفرستد که او به محل ملاقات نیاید. در صورتی که

خود من تلفنی به آذر گفته بودم که به بار برود و در ساعت يك بعد از

نیمه‌شب از آنجا بیرون بیاید.

جز اینکه فکر کنم آذر به من حقه زده است، چیز دیگری به فکر

نمی‌رسید.

با شتاب از اداره بیرون آمدم و با اتومبیل به بار پرنده آبی رفتم. مأموران

در محل‌های تعیین شده بودند. اول سراغ دربان بار رفتم و از او پرسیدم که

آذر آمده یا نه؟

دربان گفت:

- امشب آذر خانم را ندیدم که بیاید اینجا.

- مطمئنی که او نیامده؟

- بله قربان. همه خانم‌ها هستند جز آذر خانم.

به داخل اتومبیل برگشتم و از آنجا به همه مأموران توصیه کردم که بشدت مراقب موقعیت محل باشند. به احتمال قوی محمدشغو در ساعتی که خودش تعیین کرده پیدایش می‌شود.

چند دقیقه بعد سرگرد «سین»، تلفنی تماس گرفت و پرسید:

- وضع از چه قرار است؟

گفتم:

- تنها خبری که می‌توانم بهت بدهم این است که آذر به بار نیامده. در خانه‌اش هم نبود.

- فکر می‌کنی به ما حقه زده؟

- هنوز مطمئن نیستم.

سرگرد گفت:

- ممکن است آذر به سراغ همکاران مورد اعتماد محمد رفته باشد تا به وسیله آن‌ها برای او پیغام بفرستد که به محل ملاقات نیاید. خودت چه فکر می‌کنی؟

گفتم:

- من هم همین فکر را کردم. ولی بعید به نظر می‌رسد که او برخلاف قولی که به ما داده عمل بکند.

- بقول زن‌هایی مثل آذر نباید اطمینان داشت.

- تا ساعت يك بعد از نیمه شب صبر می‌کنیم.

- و اگر از محمد خبری نشد آن وقت چی؟

گفتم:

- آن وقت سری به خانه آذر می‌زنم و او را به جرم همکاری با يك زندانی فراری توقیف می‌کنم.

پرسید:

- از توقیف او چه نتیجه‌ای می‌خواهی بگیری؟
گفتم:

- همان نتیجه‌ای که در ساعت يك بعد از نیمه‌شب باید بگیریم.

- من همین‌جا منتظر می‌مانم.

- امیدوارم بتوانم خبری که انتظار شنیدنش را داری بهت بدهم.

- امیدوارم.

گوشی را گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. بیست دقیقه به ساعت يك بعد از نیمه‌شب مانده بود.

همه چیز برای به دام انداختن محمدشغو آماده بود، مأموران فقط منتظر بودند که شکار با پای خودش به دام بیفتد، آن نگرانی هنوز در من و باقی بود و پی‌درپی از خودم می‌پرسیدم چطور ممکن است آذر به من حقه زده باشد درحالی که می‌داند وضع خودش به مخاطره می‌افتد.

ساعت يك بعد از نیمه‌شب بود. از اتومبیلی که آن طرف چهارراه توقف کند و محمدشغو در آن باشد خبری نبود. سوءظنم به آذر بیشتر شد. مطمئن شدم که او، محمد را از آمدن به محل ملاقات بر حذر داشته است.

مأموری که سرپرستی گروه مأموران را بر عهده داشت پرسید:

- فکر می‌کنید محمد بیاید؟

گفتم:

- الان پنج دقیقه از ساعت يك گذشته، فکر نمی‌کنم بیاید. باید حقه‌ای در کار باشد. شما همین‌جا باشید من می‌روم سری به خانه آذر بزنم. از آنجا با شما تماس می‌گیرم.

خیلی سریع با اتومبیل به طرف خانه آذر حرکت کردم. ساعت از يك و نیم بعد از نیمه شب گذشته بود که اتومبیل را مقابل آپارتمان آذر نگه داشتم و از آن پیاده شدم. در ساختمان باز بود.

از پلکان بالا رفتم، چراغ راهرو آپارتمان آذر روشن بود. دستم را بروی تکه زنگ در گذاشتم.

کسی به صدای زنگ در جواب نداد. باز زنگ در را به صدا درآوردم. بی نتیجه بود. ناگهان این فکر به مغزم راه یافت که ممکن است آذر تنها یا با محمد در آپارتمان باشد و عمداً سکوت کرده که وانمود کند در آنجا کسی نیست. روشن بودن چراغ راهرو دلیل ضعیفی بود به اینکه ممکن است آذر از آپارتمان خارج نشده باشد، این راهم می دانستم که او تنها زندگی می کند.

دستم به طرف دستگیره در آپارتمان رفتم، خواستم آن را آزمایشی کرده باشم. همین که دستگیره را رو به پائین فشار دادم دیدم در قفل نیست. از باز بودن در تعجب کردم. چند لحظه ایستادم حدس های مختلفی زدم، بعد اسلحه ام را از شانه بندم بیرون کشیدم و آن را توی دستم گرفتم. باید داخل آپارتمان می شدم تا ببینم کدام يك از حدس هایی که زده ام حقیقت دارد.

کمی در را به عقب بردم و با احتیاط از میان آن گذشتم. ناگهان در برابر صحنه ای قرار گرفتم که هرگز تصورش را نمی کردم. همان جا پشت در ایستادم. نگاهم به جسد آذر که به پشت بر کف راهرو افتاده بود دوخته شد.

به جسد نزدیک شدم. نه لکه و نه شیارهای خون، هیچ کدام در اطراف جسد دیده نمی شد. رنگ چهره مقتوله مایل به سیاهی بود و چشمانش به طرز وحشتناکی از حدقه بیرون زده بود. از آن همه زیبایی و لطافت، دیگر

اثری در مقتوله نمانده بود. حالت کسی را داشت که او را بدار آویخته باشند.

آلت قتل که يك تسمه چرمی بود در کنار جسد افتاده بود. پیراهن مقتوله از سرشانه و جلو سینه پاره شده بود، معلوم بود که مقتوله برای رهایی خودش از چنگ قاتل، کشمکش سختی با او داشته است. چه کسی او را به قتل رسانده بود. محمدشغو یا يك نفر دیگر؟ حدس زدم ممکن است محمد وقتی فهمیده که آذر قول همکاری به پلیس داده، او را به قتل رسانده است. با این حال قضیه قتل آن طور که تصور می رفت ساده به نظر نمی رسید. تسمه چرمی را توی جیبم گذاشتم.

از توی راهرو نگاهی به داخل اتاق انداختم. میز گرد كوچك و دو تا از صندلی ها بر كف اتاق افتاده بود. نگاهم به شیئی كوچك سیاه رنگی که پشمالو به نظر می رسید افتاد. آن شیئی كوچك زیر یکی از صندلی های واژگون شده جلب نظر می کرد. داخل اتاق شدم و آن شیئی پشمالو را برداشتم. کلاه گیس مردانه بود. مطمئن بودم که آن کلاه گیس از سر قاتل افتاده، آن هم به هنگامی که با مقتوله در کشمکش بوده، آذر برای نجات خودش چنگ به موهای سر قاتل زده به این خیال که درد ناشی از کشیده شدن موی سر قاتل، قدرت او را کم می کند و وادارش می نماید که برای چند لحظه مقتوله را رها کند.

همان طور که کلاه گیس در دستم بود به بازرسی اثاث اتاق مشغول شدم. در آنجا چیزی که توجهم را جلب کند پیدا نکردم. کیف مقتوله روی میز کنار اتاق بود. در آن را باز نکردم چون می خواستم بازرسی لوازم کیف با حضور سرگرد «سین» انجام بگیرد. کلاه گیس را توی جیبم گذاشتم و متوجه اتاق خواب شدم. همین که پایم به آنجا رسید ناگهان کسی، در اتاق پهلویی را که به راهرو باز می شد محکم به هم زد.

با شتاب از اتاق خواب بیرون آمدم. صدای چرخش کلید در قفل در
برخاست. چند بار دستگیره را رو به پائین فشار دادم. صدای مردی جوان
از پشت در بلند شد و گفت:

- خودت را خسته نکن آقای کارآگاه، در قفل است.

پرسیدم:

- تو کی هستی؟

گفت:

- مجبور نیستم خودم را معرفی کنم خودت حدس بزن.

- در را باز کن.

- باز کردن در اتاق يك شرط دارد.

- چه شرطی؟

گفت:

- آن کلاه گیس مردانه‌ای که توی اتاق پیدایش کردی، آن را باید رد

کنی.

گفتم:

- پس تو آذر را کشته‌ای!

با خنده استهزاء آمیزی گفت:

- خیال کن من آذر را کشته‌ام. طفلکی هم جوان بود و هم خوشگل. ببینم

دوستش داشتی؟

با عصبانیت گفتم:

- در را باز کن.

با لحنی تند گفت:

- داری وقتت را تلف می‌کنی تا آن کلاه گیس به دستم نرسد کلید در را

تحویل نمی‌دهم. اگر هم زیاد وراجی کنی این خانه را آتش می‌زنم.

- تو دیوانه‌ای!

- درست فهمیدی بعضی وقت‌ها دیوانه می‌شوم.

متحیر بودم چه کار کنم. به فکرم رسید که به وسیله تلفن با سرگرد «سین» تماس بگیرم و قضیه را به او بگویم. باعجله به اتاق خواب رفتم. گوشی تلفن را برداشتم. معلوم شد سیم تلفن و گوشی را قطع کرده‌اند. برگشتم به همان اتاق و گفتم:

- هیچ می‌فهمی چه کار داری می‌کنی؟

خندید و گفت:

- سیم تلفن قبلاً قطع شده.

- با تو هستم.

- بله قربان. گوشم به شماست.

- از این کار نتیجه‌ای نمی‌گیری.

گفت:

- حوصله شنیدن حرف‌های تو را ندارم. شیشه بالای در را بشکن و کلاه گیس را پرت کن توی راهرو. من هم کلید در را می‌اندازم تو اتاق. او حسابی مرا در بن‌بست قرار داده بود و امکان داشت دیوانگی‌اش گل بکند و خانه را به آتش بکشد. او بر همه چیز تسلط داشت و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. يك بار تصمیم گرفتم او را از پشت در هدف گلوله قرار بدهم. ولی متوجه شدم که ممکن است او بغل در ایستاده باشد. معلوم بود که آدمی جسور و بی‌باك است و فکرش خوب کار می‌کند. چاره‌ای نبود باید پیشنهادش را قبول می‌کردم و خودم را از آن وضع بیرون می‌کشیدم. گفتم:

- خیلی خوب، کلاه گیس مال تو.

خندید و گفت:

- می دانستم تسلیم می شوی. حالا از جلو در برو کنار می خواهم شیشه بالای در را بشکنم.

بعد چیزی به شیشه بالای در خورد. شیشه شکست و قابلمه کوچکی به داخل اتاق افتاده و به دنبال آن گفت:

- حالا کلاه گیس را ببند از توی راهرو. تا یادم نرفته این راهم بگویم که آن کلاه گیس به اربابم تعلق دارد.

کلاه گیس را از بالای در به داخل راهرو انداختم. او خندید و گفت:

- دنبال قاتل آذر نرو چون نمی توانی پیدایش کنی يك وقت هم دیدی خودت را فرستادیم پیش آذر خوشگله. گفتم:

- کلید را ببند از و گورت را گم کن.

کلید را به داخل اتاق انداخت و با صدای بلند گفت:

- آن تسمه چرمی را به رسم یادگاری نگهدار پیش خودت، شب به خیر آقای کارگاه.

صدای باز و بسته شدن در آپارتمان برخاست. او با شتاب در حال فرار بود و من در جستجوی کلید در اتاق ... وقتی در اتاق را باز کردم و با شتاب خودم را به خیابان رساندم نگاهی به اطراف انداختم. خیابان خلوت و در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود. به وسیله تلفن اتومبیل با سرگرد «سین» تماس گرفتم و خبر کشته شدن آذر را به او اطلاع دادم. سرگرد با لحنی که معلوم بود از شنیدن خبر کشته شدن آذر بشدت ناراحت شده گفت:

- ولی ما چیز دیگری حدس زده بودیم.

- قضیه قتل آذر کمی پیچیده به نظر می رسد.

- از قاتل اثری بجا مانده یا نه؟

امیر عشیری

- فقط تسمه چرمی که درواقع آلت قتل است.

-تسمه چرمی؟!

-تعجب کردی؟

- نحوه قتل باید، جدید باشد!

- یعنی می خواهی بگوئی با قاتل تازه کاری طرف هستیم؟
گفت:

- آره، ممکن است.
گفتم:

- مطالب دیگری هست که وقتی آمدی اینجا برایت شرح می دهم.
- به مأمورین که در اطراف بار پرنده آبی هستند اطلاع بده که به محل قتل بیایند.

مکالمه تلفنی با سرگرد «سین» را قطع کردم و بلافاصله با سرپرست گروه مأمور دستگیری محمدشغو تماس گرفتم و به او گفتم که با گروه خود به طرف خانه آذر حرکت بکند.
پرسید:

- قضیه از چه قرار است؟
گفتم:

- آذر را در آپارتمانش به قتل رسانده اند.
بیست دقیقه بعد سرگرد «سین» به آنجا آمد ... پرسید:
-مأمورین آمده اند؟
گفتم:

- در راه هستند.

بعد پرسیدم:

- به پزشکی قانونی اطلاع داده ای؟

گفت:

- تا چند دقیقه دیگر آمبولانس و پزشکی قانونی می‌رسد.
با هم داخل ساختمان شدیم.

پرسید:

- مطالبی که می‌خواستی بگوئی از چه قرار است؟
از پلکان که بالا می‌رفتیم ماجرای که در آپارتمان آذر برایم اتفاق افتاده
بود برایش شرح دادم. خنده کوتاهی کرد و گفت:
- به عقیده من اسم آن ماجرا را باید ماجرای کلاه گیس، بگذاری.
گفتم:

- به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم کشته شدن آذر و بعدش هم غافلگیر
شدن خودم در آپارتمان بود.
سرگرد گفت:

- قبول کن که مرتکب اشتباه شده‌ای. وقتی با جسد آذر روبرو شدی
همان موقع باید از آپارتمان بیرون می‌آمدی و با من تماس می‌گرفتی.
- به فکر نمی‌رسید ممکن است کسی در آنجا مخفی شده باشد.
- از کلاه گیس چیزی نفهمیدی؟
گفتم:

- در اینکه صاحب آن کلاه گیس قاتل بوده تردیدی نیست.
گفت:

- شاید هم همان مردی که کلاه گیس را از تو گرفته خودش قاتل بوده.
- فکر نمی‌کنم.

- ولی حدس که می‌توانی بزنی.

پرسیدم:

- فکر می‌کنی محمدشغو قاتل آذر باشد؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- موضوع کلاه گیس مردانه، قضیه را پیچیده‌تر کرده.
گفتم:

- اگر موضوع کلاه گیس در بین نبود محمدشغو را قاتل می‌شناختیم.
پرسید:

- تسمه چرمی پیش توست؟
گفتم:

- آره ولی تسمه چرمی ردی از قاتل به ما نمی‌دهد.
داخل آپارتمان شدیم. سرگرد به جسد آذر نزدیک شد. بعد نگاهی به داخل
اتاق انداخت و گفت:
- آلت قتل را ببینم.

دستمالی را که تسمه چرمی لای آن بود از جیبم بیرون آوردم و آلت قتل
را به سرگرد نشان دادم و گفتم:

- حدس می‌زنم قضیه باید از این قرار باشد که آذر قاتل را می‌شناخته و به
همین دلیل او را به آپارتمانش راه داده. بعد با هم به داخل این اتاق می‌روند
که راجع به موضوع خاصی صحبت کنند. قاتل که به قصد کشتن آذر آمده
بوده ناگهان به او حمله می‌کند. پارگی پیراهن مقتوله ثابت می‌کند که
بین او و قاتل کشمکش و نزاع سختی درمی‌گیرد.
لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- مقتوله که مرگ را به چشم خود می‌دیده با تمام قدرت سعی می‌کرده
که خودش را از چنگ قاتل نجات بدهد برای این منظور چنگی به موهای
سر قاتل می‌زند که با کشیدن موهای او قاتل را وادار کند برای چند لحظه
هم که شده او را رها کند یا از قدرت حمله‌اش کاسته شود و وقتی

کلاه گیس از سر قاتل کشیده می شود مقتوله ناامیدانه به تلاش خود ادامه می دهد و موفق می شود که از چنگ قاتل فرار بکند.

مکث کردم که دنباله حرفم را ادامه بدهم. سرگرد گفت:

- مقتوله از اتاق بیرون می دود که خودش را به خارج آپارتمان برساند و تقاضای کمک بکند ولی قاتل خودش را به او می رساند و از پشت سر تسمه چرمی را به دور گردن مقتوله می اندازد و با تمام قدرتی که داشته تسمه را از دو طرف می کشد و او را به قتل می رساند.

لحظه ای تأمل کرد و بعد گفت:

-همین را می خواستی بگوئی؟

گفتم:

- بقیه دارد.

پرسید:

- بقیه اش چیست؟

گفتم:

- قاتل که وضع و حالت غیرعادی داشته با شتاب از اتاق خارج می شود و وقتی از محل قتل دور می شود یادش می آید که کلاه گیش در خانه مقتوله افتاده. در آن موقع او دیگر جرئت این که دوباره به محل قتل برگردد را در خودش نمی دیده. ناگزیر به محل همیشگی اش می رود و یکی از همکاران مورد اعتمادش را اینجا می فرستد که کلاه گیس را از محل قتل خارج کند.

سرگرد گفت:

- و قبل از آنکه آن مرد ناشناس کلاه گیس را پیدا کند تو زنگ در آپارتمان را به صدا درمی آوری و او مجبور می شود خودش را در آشپزخانه یا دستشویی مخفی کند و بعد آن ماجرا اتفاق می افتد.

گفتم:

- پس نحوه کشته شدن آذر روشن شد.

گفت:

- ولی این موضوع به پیدا شدن قاتل کمک زیادی نمی کند.

- اطمینان دارم که می توانیم اثر انگشت قاتل را در اینجا پیدا کنیم.

- اتاق ها را به دقت بازرسی کردی؟

- آره، تقریباً... ضمناً سیم تلفن و بند گوشی هم قطع شده.

سرگرد گفت:

- باید کار قاتل باشد. ضمناً یادت باشد که از ساکنین این ساختمان هم باید

تحقیق کنی.

گفتم:

- بعید به نظر می رسد که فریادهای مقتوله بگوش ساکنین طبقات دیگر

این ساختمان رسیده باشد. به احتمال قوی قاتل با گذاشتن دستش بروی

دهان مقتوله پیش بینی این موضوع را کرده.

صدای پای چند نفر از پلکان شنیده شد که بالا می آمدند. مأموران اداره

خودمان بودند. کمی بعد از ورود آنها، پزشکی قانونی و بازپرس کشیک

دادسرا به محل قتل آمدند. بررسی نحوه قتل و بازرسی خانه مقتوله

به منظور پیدا کردن اثری از قاتل، آغاز شد.

یکی از مأموران ضمن بازرسی اتاق ها يك چوب سیگار چوبی پیدا کرد که

هر دو سر آن بر اثر جرم سیگار سیاه شده بود. حدس زده می شد که ممکن

است آن چوب سیگار به قاتل تعلق داشته باشد.

لوازم داخل کیف مقتوله به دقت بازرسی شد. دفترچه نازك داخل کیف را

برداشتیم شاید که از روی شماره های تلفنی که در آن دفترچه نوشته شده

بود بتوانم ردی از قاتل بردارم. بازپرس و پزشکی قانونی نحوه کشته شدن

مقتوله را آن‌طور که من برای آن‌ها تشریح کردم تأیید کردند... تقریباً ساعت چهار صبح بود که مأموران قسمت انگشت‌نگاری بکار خود خاتمه دادند و به دستور بازپرس، جسد مقتوله به پزشک قانونی حمل شد. کمی بعد ما نیز محل قتل را ترك گفتیم ...

در حدود ساعت ده صبح بود که گزارش قسمت انگشت‌نگاری به دستم رسید. چیزی که هرگز تصورش را نمی‌کردم آن بود که اثر انگشت قاتل بر روی دستگیره‌های در اتاق‌های آپارتمان آذر به دست نیامده بود. آن گزارش تمامی امید مرا قطع کرد و کمترین اثری از قاتل به دستم نداد. حتی از تجزیه و تحلیل قضیه قتل هم نتوانستم نتیجه‌ای بگیرم. قضیه کشته شدن آذر و فرار محمدشغو دو موضوعی بود که در حدس‌های مختلف شکل می‌گرفت ولی گنگ و مبهم که نقطه روشنی در آن دیده نمی‌شد ...

از آن دو موضوع جز يك جسد و يك زندانی فراری چیز دیگری وجود نداشت. بقول سرگرد «سین» دو پرونده را باید با هم تعقیب می‌کردم. محمدشغو یا قاتل آذر، رد هر کدام از آن‌ها را پیدا می‌کردم، معمای دیگری حل می‌شد چون تنها چیزی که در ذهنم جا گرفته بود آن بود که کشته شدن آذر و فرار محمدشغو به یکدیگر ارتباط دارد. چند دقیقه بعد از آنکه گزارش قسمت انگشت‌نگاری به دستم رسید سرگرد سین مرا خواست. به دفتر کارش رفتم. پرسید:

امیر عشیری

گزارش، انگشت‌نگاری را خواندی؟
گفتم:

- بله فقط همین را می‌خواستی پیرسی؟
- حالا از کجا می‌خواهی شروع کنی؟
- هنوز فکرش را نکرده‌ام.
- چیزی به خاطرت نمی‌رسد؟
- نه همه چیز گنگ و مبهم به نظر می‌رسد.
گفت:

- متأسفم که نقشه‌ات با شکست روبرو شد.
گفتم:

- نقشه من با يك قتل روبرو شد نه شکست.
- منظور من هم همین بود.
- اگر موافقت کنی می‌خواهم بیست و چهار ساعت در استراحت کامل باشم.
سرگرد گفت:

- بیست و چهار ساعت راجع به يك موضوع خاص فکر کردن مسلماً خسته‌ات
می‌کند.
گفتم:

- خستگی‌اش به نتیجه‌ای که می‌خواهم بگیرم می‌ارزد.
پرسید:

- شخص بخصوصی را می‌خواهی تعقیب کنی؟
گفتم:

- اگر یادت باشد باندی که محمدشغو یکی از افراد آن باند بود، بعد از
دستگیری محمد متلاشی شد و رئیس باند هم بر اثر مقاومت در برابر
مأمورین پلیس به قتل رسید.

- و حالا فکر می کنی که آن باند دو مرتبه شروع بکار کرده!
- درست حدس زدی. فرار محمد هم به وسیله افراد همان باند صورت گرفته.

- لابد می خواهی بگویی که محمدشغو رئیس باند جدید شده.
گفتم:

- آره، ممکن است. چون آن موقع که باند قبلی متلاشی نشده بود محمد همه کاره بود و می شد بگوئی که بعد از رئیس باند او همه کاره بود.
سرگرد پرسید:

- این موضوع چه ارتباطی به قتل آذر دارد؟
گفتم:

- بی ارتباط هم نیست. اگر محمدشغو را قاتل آذر ندانیم به احتمال قوی نقشه قتل به دست او طرح شده. چون وقتی آذر در مکالمه تلفنی با محمد اسم مرا به میان آورده بود، ظاهراً محمد خودش را خونسرد نشان داده ولی درواقع همان موقع حس کرده بود که ممکن است وجود آذر آزادی او را به مخاطره بیندازد.

لحظه ای مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- برای محمدشغو و امثال او، پول درآوردن از کارهای غیرقانونی که قاچاق مواد مخدر یکی از آن کارهاست، از هر چیز مهم تر است. محمد نمی توانست خودش را حاضر کند درحالی که به آذر ظنین شده بود او را مثل سابق دوست داشته باشد. برای اینکه خیالش از هر جهت راحت باشد باید به طریقی شر آذر را کم می کرد.

- رد باند جدید را از کجا می خواهی برداری؟

- شاید بتوانم از افلاطون اطلاعاتی بگیرم.
سرگرد با تعجب گفت:

امیر عشیری

- منظورت همان افلاطون آس و پاس است؟

با لبخند گفتم:

- آره، درواقع او کعب‌الخبار^{۱۰} است. استراق سمع می‌کند. شب‌ها توی کافه‌ها بارها و کاباره‌ها می‌لولد. پای صحبت اشخاص می‌نشیند. همین آدم آس و پاس دو سال پیش در یک مورد اطلاعات مهمی در اختیارم گذاشت. سرگرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اینطور که معلوم است افلاطون را تو از من بهتر می‌شناسی.

- پس با بیست و چهار ساعت استراحت من موافقی.

- فکر نمی‌کنم به استراحت احتیاج داشته باشی.

گفتم:

- منظورم این بود که ساعت به ساعت مرا سؤال پیچ نکنی که چه کار کرده‌ام و چه نتیجه‌ای گرفته‌ام.

خندید و گفت:

- تو اگر نخواهی من چیزی نمی‌پرسم.

- حالا بهتر شد.

- از اول هم آزادت گذاشته بودم.

گفتم:

- تا یادم نرفته این را هم بگویم که ساکنین آن ساختمان همه‌شان اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند. هیچ‌کدام از آن‌ها در آن شب فریاد مقتوله را نشنیده‌اند.

سرگرد با خنده گفت:

^{۱۰} - کسی که اخبار تازه و دست‌اول را برای تغذیه اجتماعات و محافل مختلف جمع‌آوری می‌کند.

- اگر هم شنیده باشند حرفی نمی‌زنند. مردم عادت کرده‌اند که خودشان را از این جور ماجراها کنار بکشند چون فکر می‌کنند خودشان هم به دردسر می‌افتند.

گفتم:

- تمام مسائل پلیسی از راه‌های بسته شروع می‌شود.

- چای می‌خوری؟

- بدم نمی‌آید.

سرگرد سفارش دو فنجان چای داد. بعد سیگار تعارفم کرد. یکی هم برای خودش آتش زد و پرسید:

- هیچ تحقیق کرده‌ای، ببینی آذر، قوم و خویشی هم دارد یا نه؟
یکی به سیگار زدم و گفتم:

- این مورد بخصوص را فراموش نکرده بودم. مقتوله خواهری دارد بنام اختر که در غرب تهران يك آرایشگاه زنانه دارد.

- شماره تلفن آرایشگاه را میدانی؟

- دو بار تلفن کردم ولی خواهر مقتوله نبود. به کسی که گوشی را برداشته بود گفتم به اختر بگوید سری به اداره پلیس بزند.
سرگرد پرسید:

- فکر می‌کنی اطلاعات خواهر مقتوله درباره روابط خواهرش با محمدشغو در چه حدود بوده؟

گفتم:

- اول باید دید روابط دو خواهر بر چه پایه‌ای بوده، چون معمولاً این جور خواهرها با هم روابطی ندارند.
یکی به سیگارش زد و گفت:

- در این قبیل مواقع، این سؤال برای من مطرح می‌شود که زن‌هایی مثل آذر به چه چیز زندگی دل‌خوش هستند درحالی که خودشان را بازنده قمار زندگی می‌دانند.

گفتم:

- می‌توانیم بگوییم همه چیز و هیچ چیز.

- این درست نیست.

- به هر حال زندگی می‌کنند.

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- بله زندگی می‌کنند در تباهی می‌میرند باز هم در تباهی.

خاکستر سیگارم را در زیرسیگاری ریختم و گفتم:

- اگر همه چیز آن‌ها در تباهی باشد، گریه‌شان، اشک‌هایشان مثل همه آدم‌ها رنگ واقعیت دارد. تنها خنده‌شان واقعی نیست، می‌خندند ولی خنده آن‌ها آمیخته به گریه است گریه‌ای که اشک ندارد. درواقع قلبشان می‌گرید.

سرگرد گفت:

- و این جور زن‌ها با اشخاص نابابی مثل محمدشغو طرح دوستی می‌ریزند و زندگی‌شان را به مخاطره می‌اندازند.

گفتم:

- با اشخاص ناباب دوست می‌شوند به این امید که شاید در تاریکی زندگی‌شان روزنه روشنی پیدا شود.

چند لحظه میان ما سکوت افتاد... بعد برای ما چای آوردند. بصر ف چای مشغول شدیم. سرگرد گفت:

- با خواهر مقتوله تماس بگیر و ترتیبی بده که جنازه خواهرش را از پزشکی قانونی تحویل بگیرد.

گفتم:

- وقتی برگشتم به اتاقم به خواهر مقتوله تلفن می‌کنم و اگر نبود خودم به سراغش می‌روم.

بعد فنجان خالی را روی میز گذاشتم. سیگارم را خاموش کردم و از جا برخاستم. وقتی می‌خواستم از اتاقی سرگرد بیرون بروم، گفت:

- هنوز از پیدا کردن محمد و قاتل آذر مأیوس نشده‌ای!
لبخندی زدم و گفتم:

- به هر قیمتی شده هردوشان را پیدا می‌کنم.

- امیدوارم که این طور باشد.

- مطمئناً همین طور است.

به اتاقم برگشتم و مشغول کار شدم ... در حدود ساعت يك بعدازظهر بود که تلفنچی گفت:

- خانمی می‌خواهد با شما صحبت کند.

- اسمش را نگفته؟

- چرا قربان، خودش را اختر معرفی می‌کند.

- منتظرش هستم، وصل کن می‌خواهم صحبت کنم.

چند لحظه بعد، دو مرتبه تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم... و پرسیدم:

- شما کی هستید؟

صدای زنی از آن طرف سیم برخاست و گفت:

- من خواهر آذر هستم.

گفتم:

- ضمن اظهار تأسف از کشته شدن خواهرتان، می‌خواستم خواهش کنم که

برای چند دقیقه به اداره پلیس بیاید که با هم يك فنجان چای بخوریم.

- متأسفم آقای راوند. من کسالت دارم و کمتر از خانه بیرون می‌روم.

امیر عشیری

- پیش از ظهر دو بار به آرایشگاه شما تلفن کردم.

- بله میدانم. آن موقع رفته بودم بیمارستان.

پرسیدم:

- چه وقت می توانم شما را ببینم؟

گفت:

- هر ساعتی که شما وقت داشته باشید. من از خانه بیرون نمی روم.

گفتم:

- ساعت هشت امشب وقت دارید؟

اختر چند لحظه مکث کرد و بعد گفت:

- ساعت هشت منتظر تان هستم.

گفتم:

- لطفاً نشانی خانه تان را بفرمائید.

گفت:

- نشانی آرایشگاه را که دارید، طبقه بالای آرایشگاه خانه من است.

با خنده گفتم:

- فقط شماره تلفن شما را میدانم.

آدرس خانه اش را گفت و من یادداشت کردم. پرسید:

- فراموش نمی کنید؟

گفتم:

- نه مطمئن باشید که سر ساعت خدمتتان می رسم.

بعد گوشی را گذاشتم و بکارهای دیگری که روی میزم انباشته شده بود

پرداختم.

آن روز، از روزهای گرم و داغ تابستان بود. با اینکه روز به پایان رسیده

بود هوا هنوز دم کرده بود ... چند دقیقه از ساعت هشت شب گذشته بود که

زنگ در آپارتمان اختر، خواهر مقتوله را به صدا در آوردم. کمی بعد دختر جوانی که شانزده، هفده ساله هم می نمود در را برویم گشود و نگاهش را به من دوخت. گفتم:

- من راوند هستم. خانم تشریف دارند؟
گفت:

- بله منتظران هستند. بفرمائید تو.

خودش را از میان در کنار کشید. داخل آپارتمان شدم مستخدمه جوان مرا به اتاق پذیرائی راهنمایی کرد و گفت:
- خانم الان تشریف می آورند.

بعد مرا تنها گذاشت. هوای اتاق به وسیله يك كولر آبی خنك و کمی مرطوب بود. اثاث اتاق از خوش سلیقگی صاحب خانه حکایت می کرد. همه چیز تمیز و مرتب بود. چند دقیقه بعد همان مستخدمه جوان يك لیوان شربت آلبالو برایم آورد. پرسیدم:
- خانم کجا هستند؟
گفت:

- تا چند دقیقه دیگر می آیند.

حدس زدم که اختر در آرایشگاه گرفتار مشتری است. کمی از شربت آلبالو خوردم بعد سیگاری آتش زدم و روی یکی از مبل هایی که در جریان هوای خنك قرار داشت نشستم. اطلاعات من درباره اختر خواهر مقتوله زیاد نبود. حتی مینا، صاحب بار پرنده آبی که شماره تلفن او را در اختیارم گذاشته بود، درباره خواهر مقتوله زیاد نمی دانست. او فقط به من گفت که اختر آرایشگاه دارد و گمان نمی کند که مجدداً شوهر کرده باشد.

این را هم اضافه کنم که شماره تلفن اختر، در دفترچه کوچکی که از کیف مقتوله برداشته بودم نبود. حدس زده می شد که روابط دو خواهر زیاد گرم و صمیمی نبوده به هر حال باید با خواهر مقتوله صحبت می کردم تا بدانم روابطش با خواهرش به چه شکل بوده است.

تقریباً ساعت هشت و نیم شب بود. از جا برخاستم که بروم. چون اختر بیش از حد معمول مرا منتظر گذاشته بود و این موضوع ناراحتم کرده بود. در همان موقع زنی جوان که پیراهنی نازک و به رنگ مشکی پوشیده بود وارد اتاق شد. همان جا دم در اتاق ایستاد و گفت:

- از اینکه چند دقیقه منتظرت گذاشتم معذرت می خواهم، گرفتار بودم. از دیدن آن زن غرق در حیرت و تعجب شدم و فکر نمی کردم او همان زنی باشد که می شناسمش. همان طور که به چهره مهتابی رنگش خیره شده بودم گفتم:

- اشتباه نمی کنم؟

زن جوان که همان مینو بود به طرف من آمده همراه با لبخندی بی رنگ گفت:

- نه خودم هستم. همان مینو که در بابل سر تنهایش گذاشتی.

بعد دست یکدیگر را فشردیم. پرسیدم:

- تو هم با مقتوله نسبتی داری؟

گفت:

- مگر تو نیامده ای که با اختر خواهر آذر صحبت کنی؟

- چرا، ولی تو!

- من خواهر آذر هستم. مینو اسم مستعارم بود.

- شما زن ها موجودات عجیبی هستید.

گفت:

تسمه چرمی

- نمی‌پرسی چرا از دیدنت تعجب نکردم؟
گفتم:

- نه چون می‌دانستی من اینجا هستم.
با همان لبخند بی‌رنگ که هنوز از لبانش محو نشده بود گفت:
- اینکه دلیل نشد.

پرسیدم:

- دلیل دیگری دارد؟
اختر گفت:

- آن روز در بابل‌سر، کنار دریا که با هم آشنا شدیم. وقتی تو اسم خودت را گفתי شناختمت. فهمیدم تو همان کسی هستی که آذر را برای بازجوئی احضار کرده بودی.

- پس تو از یکی دو سال پیش مرا می‌شناختی!
- فقط با اسمت آشنا بودم.
گفتم:

- و بعد از یکی دو سال با خودم آشنا شدی و فکر نمی‌کردی دوباره مرا ببینی آن‌هم در خانه خودت.
گفت:

- دوباره دیدن تو برای من زیاد مشکل نبود که فکرش را نکنم. تصمیم داشتم يك روز به دیدنت بیایم و دعوتت بکنم که همدیگر را ببینیم. وقتی خبر کشته شدن آذر را شنیدم، حدس زدم ممکن است به سراغم بیایی چون می‌دانستم پرونده قتل را به تو واگذار می‌کنند.

پرسیدم:

- روابطت با آذر چطور بود؟
با لبخندی ضعیف گفت:

- با کار و طرز زندگی کردن او موافق نبودم. خواهرم بود. هفته‌ای دو بار به اینجا می‌آمد. خیلی سعی کردم او را از راهی که پیش گرفته بود برگردانم ولی به هیچ وجه زیر بار نمی‌رفت ظاهراً از وضعی که داشت راضی بود.

پرسیدم:

- آذر از تو بزرگ‌تر بود؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- دو سال از من کوچک‌تر بود.

ولی قیافه‌اش او را بزرگ‌تر از سنی که داشت نشان می‌داد. آن‌هم به خاطر شب‌زنده‌داری و خیلی چیزهای دیگر که به آن عادت کرده بود.

- راجع به روابطش با محمدشغو چه میدانی؟

- فقط این را میدانم که با محمدشغو دوست بود.

- محمد را دیده‌ای؟

- یکی دو دفعه آن‌هم در خانه آذر.

مستخدمه برای ما چای آورد ... وقتی از اتاق بیرون رفت. پرسیدم:

- آخرین دفعه‌ای که آذر را دیدی کی بود؟

کمی فکر کرد و گفت:

- قبل از اینکه بروم بابل‌سر.

باز پرسیدم:

- وقتی از بابل‌سر برگشتی او را ندیدی؟

- نه فقط يك دفعه بهش تلفن کردم.

- کی از بابل‌سر برگشتی تهران؟

- بعد از ظهر همان روزی که تو برگشتی.

- گفתי آذر به تو تلفن کرده بود؟

گفت:

- نه من به او تلفن کردم که احوالش را بپرسم و ضمناً بهش بگویم که من از بابل سر برگشته‌ام.

پرسیدم:

- وقتی احوالش را پرسیدی او راجع به محمدشغو حرفی به تو نزد؟
با تعجب گفت:

- ولی محمدشغو که تو زندان است.

گفتم:

- او را فرارش داده‌اند. يك دفعه هم با خواهرت ملاقات کرده بود. شبی که آذر به قتل رسید قرار بود او و محمد باز هم همدیگر را ملاقات کنند. قرار ملاقات را محمد گذاشته بود.

- تو از کجا میدانی؟

- آذر خودش به من تلفن کرده بود.

گفت:

- تقصیر خودش بود. خیلی سعی کردم او را از سر راه محمدشغو کنار بکشم ولی نتوانستم. از روز اول هم به محمدشغو خوش بین نبودم.
گفتم:

- اینطور که معلوم است تو از کشته شدن آذر زیاد متأثر نیستی. فقط لباس عزا پوشیده‌ای.

گفت:

- انتظار داری شیون و زاری بکنم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه شیون و زاری و نه این‌طور خونسرد و بی‌اعتنا.

- به عقیده من او راحت شد.

- عقیده تو برای من مهم نیست.
- پس چه چیز برای تو مهم است؟
- پیدا کردن قاتل خواهرت.
- گفت:
- این موضوع حتی برای من هم مهم است.
- پرسیدم:
- آذر جز محمدشغو، با مرد دیگری آشنا نبود؟
- ابروانش را در هم برد و گفت:
- نه فکر نمی‌کنم.
- سیگاری آتش زدم و پرسیدم:
- از رفقای محمد کسی را می‌شناسی؟
- پوزخندی زد و گفت:
- به چه دلیل باید رفقای محمدشغو را بشناسم؟
- می‌دانستی محمد چه کاره است؟
- از آذر شنیدم که می‌گفت محمد تو کار قاچاق است.
- آن زنی که بجای تو تلفنی با من صحبت کرد، کی بود؟
- خندید و گفت:
- شاگرد آرایشگاه.
- پرسیدم:
- چرا خودت صحبت نکردی؟
- با تبسم گفت:
- راستش می‌خواستم غافلگیرت کنم. منظور دیگری نداشتم.
- و بعد پرسید:
- قاتل آذر را پیدا نکرده‌ای؟

گفتم:

- بالاخره پیدایش می کنم.
 - او را چطوری کشتند؟
 - قاتل با يك تسمه چرمی او را خفه کرده بود.
 - بیچاره آذر آن موقع چه زجری کشیده.
- گفتم:

- ممکن است محمدشغو به تو تلفن بکند. از تو انتظار دارم که با پلیس همکاری بکنی.

پرسید:

- منظورت از همکاری چیست؟ چه کار باید بکنم؟
- پکی به سیگرم زدم و گفتم:
- منظورم این است که اگر محمدشغو به تو تلفن کرد سعی کن با او گرم بگیری و قرار ملاقات بگذاری بعد تلفنی با من تماس بگیر.
- گفت:

- فکر نمی کنم محمد قاتل آذر باشد!

پرسیدم:

- از کجا میدانی؟

گفت:

- آخه چطور ممکن است محمدشغو که عاشق آذر بود و خرجش می کرد، او را بکشد؟
- گفتم:

- به هر حال محمد هم تحت تعقیب است. با دستگیری او قاتل آذر را می توانیم پیدا کنیم. ممکن است او به اینجا تلفن بکند.
- خیلی خوب، اگر تلفن کرد با او قرار می گذارم و تو را هم خبر می کنم.

امیر عشیری

- یادت باشد که ما با هم دوست هستیم.

با لبخندی ضعیف گفت:

- اگر غیر از این بود پیشنهادت را رد می کردم و می گفتم به من مربوط نیست.

سیگارم را که به نصفه رسیده بود خاموش کردم و گفتم:

- من هم به همین دلیل از تو خواستم که با پلیس همکاری نکنی.

از جا برخاستم ... پرسید:

- کجا می خواهی بروی؟

گفتم:

- کاش می توانستم بیشتر پیشت بمانم. ما پلیس ها همیشه گرفتار هستیم.

او هم از روی مبل بلند شد و گفت:

- یعنی آن قدر گرفتاری که وقت شام خوردن با مرا هم نداری؟

با کنایه گفتم:

- تنها شام خوردن که نیست. استراحت بعد از شام را هم باید به حساب آورد.

با خنده شیطننت آمیزی گفت:

- خوب، چه مانعی دارد. از همین حالا می توانی حساب نکنی.

گفتم:

- طرز حرف زدن و رفتارت طوری ست انگار که آذر خواهرت نبوده و

هیچ اتفاقی برای او نیفتاده!

گفت:

- آذر را من به خواهری قبول نداشتم. خودش هم می دانست. اگر هم گاهی

می دیدمش، یا او می آمد اینجا فقط به خاطر مادرمان بود و باز اصرار مادرم

تسمه چرمی

بود که وقتی از بابلسر برگشتم به آذر تلفن کردم و حالش را پرسیدم.
مادرمان آذر را خیلی دوست داشت.

- پدرتان کجاست؟

- او مرده، مادرم با من زندگی می کند.

پرسیدم:

- آذر در هفته چند دفعه به دیدن تو می آمد؟

گفت:

- هفته ای یکی دو دفعه آن هم برای دیدن مادرمان می آمد.

گفتم:

- باز هم همدیگر را می بینیم. فعلاً شب به خیر.

گفت:

- خیلی دلم می خواست شام را باهم می خوردیم.

با لبخند گفتم:

- باشد برای يك وقت دیگر ...

گفت:

- آن موقع هم که در بابلسر بودیم همین حرف را می زدی. به حرف های

تو نمی شود اعتماد کرد.

گفتم:

- حالا من فهمیده ام که تو کی هستی. این است که سعی می کنم تو را

بیشتر ببینم.

- فقط بلدی حرفش را بزنی.

- اول باید حرفش را زد بعد عمل کرد.

با خنده گفت:

- خیلی سرت می شود.

گفتم:

- دلیلش این است که مأمور پلیس هستم.
- اما من تو را به چشم دیگری نگاه می‌کنم.
- منظورت از این حرف چیه؟

گفت:

- اصلاً فکر نمی‌کنم که پلیس هستی. در بابل سر هم که بودیم بهت گفتم که دوستت دارم و حالا بیشتر.

گفتم:

- فعلاً شب به‌خیر.
- منتظرت هستم.
- سعی کن آن چیزی که گفتم یادت نرود.
- مطمئن باش.

راه افتادم که از اتاق بیرون بروم ... صدایم کرد. ایستادم. او جلو آمد، دست‌هایش را به دور گردنم انداخت ابروانش را درهم کشید و با تبسم گفت:

- انتظار نداشتم، این‌طور خشک خدا حافظی بکنی.
- گفتم:

- حالا مجبورم چون در مأموریت هستم.
- همان‌طور که نگاهم می‌کرد لب‌هایش را بروی لبانم فشرد ... بعد با خنده شیطننت آمیزی گفت:
- حالا بهتر شد.

- دست‌هایش را از دور گردنم پائین آوردم و گفتم:
 - حالا می‌توانم بروم.
- گفت:

تسمه چرمی

- تو در مقابل همه زن‌ها این‌طور خونسرد و بی‌اعتنا هستی؟
گفتم:

- در بابل‌سر که بودیم دیدی که با زن‌های قشنگی مثل تو نمی‌شد خونسرد و بی‌اعتنا بود.

- حالا را دارم می‌گویم.

- حالا با آن موقع خیلی فرق می‌کند.

- سعی می‌کنم تو را از خونسردی بیرون بیاورم.
- شاید بتوانی.

اختر در آپارتمان را باز کرد و گفت:

- سعی کن قاتل آذر را پیدا کنی. مادرم بیتابی می‌کند.
گفتم:

- نباید می‌گذاشتی مادرت بفهمد.

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- آره، نباید می‌گفتم. اشتباه کردم.
گفتم:

- مأمورین پلیس در تعقیب محمدشغو و قاتل آذر هستند. به‌زودی
هردوشان را دستگیر می‌کنند.

گفت:

- از کجا که خود محمد قاتل نباشد؟

- هنوز معلوم نیست.

- باز هم می‌توانم تو را ببینم؟

- سعی می‌کنم خودم به دیدنت بیایم.

- خوشحالم کردی.

از اختر خدا حافظی کردم و از آپارتمان بیرون آمدم و یکسر به طرف بار پرنده آبی حرکت کردم. از رفتن به آنجا دو هدف داشتم: یکی اینکه می خواستم بدانم از زن های بار کدام یکی شان با آذر صمیمی بوده و دیگر اینکه دنبال افلاطون همان آدم آس و پاس می گشتم.

در حدود ساعت ده و نیم شب بود که وارد بار پرنده آبی شدم. به اتاق مینا، مدیره بار رفتم. تا چشمش به من افتاد، از پشت میزش بلند شد و کنارم آمد.

لباس مشکی پوشیده بود. گفتم:

- تو هم لباس عزا پوشیده ای!

گفت:

- همه دخترها لباس عزا پوشیده اند. آذر دختر خون گرمی بود.

پرسیدم:

- از دخترهای بار کدام یکی شان با آذر صمیمی بوده؟

- ویولت.

- بگو، ویولت بیاید اینجا.

- امشب رفته مرخصی.

- کی برمی گردد؟

- فکر نمی کنم امشب برگردد.

پرسیدم:

- محمد شغو به اینجا تلفن نکرد؟

مینا گفت:

- انتظار داشتید محمد بعد از کشتن آذر به اینجا تلفن کند؟

گفتم:

- هنوز معلوم نیست که محمدشغو قاتل باشد. او فعلاً يك زندانی فراری است.

گفت:

- جز او، مرد دیگری در زندگی آذر وجود نداشت. قاتل آذر باید همان محمد باشد.

- اینکه دلیل نشد.

- به عقیده شما اگر محمد قاتل آذر نیست، پس کی او کشته؟
گفتم:

- بهتر نیست تو به کار خودت بررسی و راجع به قاتل آذر چیزی نپرسی.
گفت:

- معذرت می خواهم.

- پس گفتم، ویولت امشب بر نمی گردد.

- از ویولت چی می خواهید پرسید؟

- این دیگر به من مربوط است.

- نه. او امشب بر نمی گردد.

- خانه اش کجاست؟

کمی فکر کرد و بعد نشانی خانه ویولت را در اختیارم گذاشت.

بعد پرسید:

- مشروب میل دارید؟

گفتم:

- نه متشکرم. به عوض اینکه مشروب تعارفم کنی، سعی کن از محمدشغو اطلاعی به دست بیاوری.

گفت:

- کاش می توانستم به پلیس کمک کنم.

گفتم:

- ممکن است قاتل به اینجا تلفن بکند یا سری بزند. حتی محمدشغو هم ممکن است به اینجا بیاید.

- خیلی خوب، اگر راجع به محمدشغو چیزی شنیدم به شما خبر می‌دهم.

- به دخترها هم سفارش کن.

- چشم آقای راوند، هر کاری بگوئید می‌کنم.

پرسیدم:

- افلاطون را این طرف‌ها ندیده‌ای؟

با تعجب گفت:

- افلاطون!

گفتم:

- آره، رحیم خان را می‌گویم که همه افلاطون صدایش می‌کنند.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- نه امشب پیدایش نشده، با او چه کار دارید؟

- می‌خواهم ببینمش.

- او خیلی کم به اینجا می‌آید. وقتی هم می‌آید مزاحم است.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:

- برای این مزاحم است که تا يك گیلان مجانی نخورد، بیرون نمی‌رود

خوب، به آدمی مثل او باید کمک کرد.

- ما هم با مشروب مجانی کمکش می‌کنیم.

- می‌روم سری به سالن بزنم.

- می‌توانید به حساب من مشروب بخورید.

- زیاد ولخرجی نکن.

تسمه چرمی

از اتاق مینا بیرون آمدم و وارد سالن شدم. همان همهمه و صدای خنده‌های زن‌های بار و مشتری‌ها شنیده می‌شد، بوی عرق که آمیخته به عطرهای مختلف بود به مشام می‌رسید.

افلاطون را در آنجا ندیدم و وقتی مطمئن شدم که ویولت به مرخصی رفته است، از بار پرنده آبی بیرون آمدم و از آنجا به بار «سپیده صبح» رفتم ...

روی چهارپایه جلو پیشخوان بار نشسته بودم. سیگار میان انگشتانم دود می‌کرد و لیوان آبجو در دست دیگرم بود و نگاهم به شیشه‌های مشروب فرنگی توی قفسه خیره شده بود. صدای موزیک ملایمی همراه با صدای خنده زن‌های بار و همهمه مردها در هم می‌آمیخت.

- قربان سلام عرض می‌کنم.

آهسته سرم را به سمت صدا گرداندم ... رحیم خان بود. همان کسی که دنبالش می‌گشتم. مثل همیشه یقه پیراهنش باز بود و کراوات رنگ‌باخته‌اش با یک گره درشت و کمی پائین تر از یقه پیراهنش که هم‌رنگ پیراهنش نبود جلب نظر می‌کرد.

کلاه شاپویش را کمی بالا برده بود. نگاهش کردم و گفتم:

- چطور اینجا پیدایت شده؟ بیشتر توی کافه‌های ساز و طربی می‌لولی.
افلاطون خنده‌ای کرد و گفت:

- بعضی وقت‌ها هوس می‌کنم که سری به بارها بزنم.
گفتم:

- راست بگو. آمدن تو به اینجا نباید بی دلیل باشد.
گفت:
- دنبال کسی نیستم، اصلاً رد زدن کار من نیست. همین طوری به اینجا آمدم.
- پس دنبال کسی نمی گردی.
- نه قربان. حالا چرا از خودتان نمی گوئید که اینجا پیدایتان شده. گمانم دنبال کسی می گردید!
- کمی آبجو خوردم و گفتم:
- من هم همین طوری آمدم اینجا که یکی دو ساعت وقت تلف کنم.
خندید و گفت:
- شما پلیس ها وقت اضافه ای ندارید که به این جور جاها بیایید.
لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:
- دنبال محمدشغو می گردید؟
گفتم:
- پس توهم محمدشغو را می شناسی!
- خودتان که میدانید به من میگویند کعب الاخبار.
- آره، هیچ یادم نبود، خوب، راجع به محمد چی میدانی؟
- شما جوابم را ندادید؟
پرسیدم:
- مشروب نمی خوری؟
- شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- دعوتتان را رد نمی کنم.
- خندیدم و گفتم:
- هر چی می خوری بگو برایت بیاورند.

بی تأمل گفت:

- يك ویسکی دوبل بدون سودا.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- از کی تا حالا ویسکی خور شده‌ای آن‌هم ویسکی دوبل؟

نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- این جور جاها وقتی آدم را به مشروب دعوت می‌کنند، جز ویسکی،

مشروب دیگری نباید خورد چون عرق‌سگی را خودمان هم می‌توانیم

بخیریم و بخوریم.

متصدی بار را صدایش کردم و گفتم که يك ویسکی دوبل برای افلاطون

بریزد.

بعد رو کردم به افلاطون و پرسیدم:

- راجع به محمدشغو چی میدانی؟

گیلاس ویسکی را توی مشتش گرفت و گفت:

- او را فرارش داده‌اند. مگر نه؟

پرسیدم:

- از کجا میدانی که محمد را فرارش داده‌اند؟

ویسکی را سر کشید و گفت:

- چاکرتان خیلی چیزها می‌داند.

باز پرسیدم:

- مثلاً چه چیزهایی؟

پشت دستش را به لبانش کشید و گفت:

- مثلاً اینکه محمد را فرارش داده‌اند و آذر پارسی هم کشته‌شده و شما

دنبال محمد و قاتل آذر می‌گردید.

- پس میدانی محمدشغو کجا مخفی شده!

امیر عشیری

- اگر می دانستم پول خوبی از شما می گرفتم.

- راجع به قاتل آذر چی میدانی؟

- چیزی نمی دانم.

- ولی تو گفتی، خیلی چیزها میدانی!

گفت:

- آن قدر میدانم که دفعه پیش وقتی محمد از زندان آزاد شد به رفقایش

حقه عجیبی زد.

پرسیدم:

- حقه عجیبش چی بود؟

- با آن حقه پول زیادی به جیب زد.

- تعریف کن.

نگاهم کرد و گفت:

- یعنی می خواهید بگوئید شما راجع به حقه‌ای که محمد زده چیزی

نمی دانید؟

گفتم:

- شاید تو بیشتر از من بدانی.

چند لحظه مکث کرد ... پرسیدم:

- اگر باز هم هوس ویسکی دوبل بدون سودا کرده‌ای بگو برایت بریزند.

رو کرد به متصدی بار و گفت:

- آقا اجازه دادند.

متصدی بار به من نگاه کرد ... گفتم:

- يك گیللاس برایش بریز.

رحیم خان با انگشتان کشیده و لاغرش گیللاس ویسکی را گرفت. آن را

بلند کرد و گفت:

- این یکی هم به سلامتی شما.
بعد گیلای خالی را روی پیشخوان گذاشت و اضافه کرد:
- خیلی عالی بود.
گفتم:
- هرچند تا ویسکی دوبل که می خوری بگو برایت بریزند.
گفت:
- دیگر نمی خورم. دکتر غدغن کرده که مشروب بخورم ولی از ویسکی
نمی شود گذشت.
لبخندی زدم و گفتم:
- تازگی ها خیلی چیزها یاد گرفته ای. ویسکی دوبل بدون سودا. این
چیزها اصلاً به قیافه ات نمی خورد.
خندید و گفت:
- این چیزها را در این جور جاها یاد گرفتم. راستش هنوز نمی دانم
ویسکی دوبل یعنی چه!
کمی آب جو خوردم و گفتم:
- راجع به محمدشغو می گفتی.
دست هایش را به هم مالید و این پا و آن پاشد و گفت:
- منم خرج دارم.
گفتم:
- يك اسكناس صد تومانی راضی ات می کند.
گفت:
- اینجا نمی شود حرف زد. برویم بیرون تو اتومبیل شما بهتر می شود
صحبت کرد.

از چهارپایه پائین آمدم. حساب بار را دادم و با رحیم خان از بار بیرون آمدم. پرسید:

- اتومبیل شما کجاست؟

گفتم:

- آن طرف خیابان.

داخل اتومبیل که شدیم بسته سیگارم را به طرفش گرفتم ... گفت:

- سیگار نمی کشم.

- ولی تو که سیگار به سیگار آتش می زدی.

- دکتر مشروب و سیگار را برایم غدغن کرده.

- خوب، حالا می توانی راجع به محمد هر چه میدانی بگوئی.

گفت:

- موقعی که محمد شغو را دو مأمور با قطار به تهران می آوردند، رفقاییش از

چنگ مأمورین فرار دادند و حالا شما دارید دنبالش می گردید.

گفتم:

- تا اینجا که چیز تازه ای نگفتی.

- آن نقشه را رفقای محمد کشیده بودند.

- پس می خواستی کی او را فرار داده باشد؟ از حقه محمد بگو.

در جای خود کمی جابجا شد و گفت:

- قبل از آنکه شغو را در اهواز دستگیرش کنند، کلک خوبی سوار کرده

بود که به عقل جن هم نمی رسید.

با بی حوصلگی گفتم:

- جان بکنی، حرفت را بزن.

رحیم خان گفت:

- حقه‌ای که محمدشغو زد از این قرار بود که از آذر پاریسی شنیده بود که قرار است در فلان شب يك نفر مقداری جنس از جنوب به تهران بیاورد. از آنجائی که محمد آدم زرننگ و هفت خطی بود، توانسته بود که اسم و مشخصات آن شخص را از آذر بگیرد. محمد حتی می‌دانست که طرف با قطار وارد تهران می‌شود.

پرسیدم:

- آذر از کجا می‌دانست؟

گفت:

- آذر حالا که مرده ولی او با رئیس باند هم سرو سری داشت. البته محمد هم از روابط آن دو تا با خبر بود ولی جرئتش را نداشت که با رئیس باند خودشان طرف شود. آذر هم از ترس جانش، رئیس باند را راضی‌اش می‌کرد چون می‌دانست اگر مقاومت کند کشته می‌شود.

گفتم:

- منظورت از رئیس باند همان «احمد بمپور» بود که کشته شد؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- بله حالا هم «احمد بمپور» کشته شد و هم آذر پاریسی.

- خوب، تعریف می‌کردی.

- بله چی داشتم می‌گفتم؟

- راجع به محمدشغو و کسی که قرار بود برای آن‌ها جنس بیاورد.

گفت:

- بله همان شبی که آن شخص قرار بود با قطار وارد تهران شود، محمدشغو به ایستگاه راه‌آهن می‌رود و همین که آن شخص را بین مسافرین پیدا می‌کند به او نزدیک می‌شود و می‌پرسد توی این کیف چیست؟ طرف با دستپاچگی می‌گوید لوازم شخصی و آن وقت محمدشغو

می گوید من مأمور پلیس هستم و به ما خبر داده اند که شما مقداری جنس دارید و همین که می بیند آن شخص به وحشت افتاده می گوید: «کیف را همین جا بگذار و برو.»

طرف هم وقتی می بیند اگر بخواهد سروصدا راه بیندازد یا مقاومت کند، جایش تو زندان است، این است که کیف را به دست محمد می دهد و خودش پا به فرار می گذارد.

گفتم:

- حقه جالبی بوده.

رحیم خان گفت:

- محمدشغو جنس داخل کیف را که در حدود سیصد هزار تومان ارزش داشته بالا می کشد. بعد «احمد بمپور» قضیه را می فهمد و برای محمد نقشه می کشد که او را با مقداری جنسی به چنگ پلیس بیندازد. بالاخره موفق می شود و او را در اهواز لو می دهد.

پرسیدم:

- این اطلاعات را تو از کجا به دست آورده ای؟

خندید و گفت:

- از آذر پاریسی خدایا مرز شنیدم. او برایم تعریف کرد.

- چطور شد که این قضیه را برای تو تعریف کرد؟

- بعضی وقت ها برای من درد دل می کرد.

- تازگی ها این موضوع را از او شنیده بودی؟

گفت:

- نه وقتی خبر فرار محمدشغو به تهران رسید.

پرسیدم:

- محمد با آن جنس سیصد هزار تومانی چه کار کرد؟

پوزخندی زد و گفت:

- هیچی. به پول نزدیکش کرد.

- لابد به آذر پاریسی هم سهمی نداده.

- نمی دانم. آذر از این بابت حرفی به من نزد.

پرسیدم:

- اسم آنهایی که محمد را فرارش دادند میدانی؟

گفت:

- اگر می دانستم پول خوبی از شما می گرفتم.

- آذر هم اسم آنها را به تو نگفت؟

- خودش هم نمی دانست.

- پس محمدشغو از این راه پولدار شده.

- يك صد تومان نرسید قربان.

- آره، خوب شد گفتی.

بعد ده تا اسکناس ده تومانی توی مشتش گذاشتم و پرسیدم:

- از قاتل آذر چیزی شنیده‌ای؟

گفت:

- اگر می شناختمش، ده برابر این پول را از شما می گرفتم.

- این روزها محمدشغو را ندیده‌ای؟

- يك دفعه که عرض کردم. نمی دانم محمد کجا مخفی شده.

- آره هیچ یادم نبود.

گفت:

- شما این را بدانید که هر خبری از محمدشغو و قاتل آذر پاریسی به دست

بیاورم فوراً خبرتان می کنم.

گفتم:

- تو باید مأمور پلیس می‌شدی.
- خندید و گفت:
- آن وقت همه از من دوری می‌کردند و نمی‌توانستم گوش بایستم و بعضی حرف‌ها را بشنوم.
- شماره تلفنم را میدانی؟
- نه قربان.
- شماره تلفن مستقیم خودم را در اختیارش گذاشتم و گفتم:
- هر خبری به دست آوردی به این شماره تلفن کن. اگر من نبودم با سرگرد سین تماس بگیر. از اطلاعاتی که در اختیارم گذاشتی ممنونم. می‌توانی بروی.
- در اتومبیل را باز کرد و گفت:
- انتقام خون آذر را باید بگیرد.
- مگر تو هم دوستش داشتی؟
- دختر خوبی بود. به من خیلی کمک می‌کرد.
- از اتومبیل پیاده شد. خداحافظی کرد و به راه افتاد. کمی بعد من با اتومبیل به طرف خانه‌ام حرکت کردم ...
- به خانه‌ام که رسیدم، خواهرم گفت:
- يك آقائی تلفن کرد. تو را می‌خواست.
- اسمش چی بود؟
- اسمش را نگفت.
- خیلی وقت است تلفن کرده؟
- تقریباً يك ساعت پیش.
- گفتم:
- ممکن است باز هم تلفن بکند.

پرسید:

- شام خورده‌ای؟

گفتم:

- نه میل ندارم.

به اتاقم رفتم. تازه لباسم را از تنم بیرون آورده بودم که تلفن زنگ زد. حدس زدم باید همان کسی باشد که يك ساعت قبل تلفن کرده بود. گوشی را برداشتم ... صدای مرد آشنا بود. پرسیدم:

- شما کی هستید؟

با لحنی استهزاء آمیز گفت:

- تو بار سپیده صبح دیدمت که با آن افلاطون آس و پاس صحبت می‌کردی.

گفتم:

- خوب بود همان‌جا می‌آمدی جلو و خودت را معرفی می‌کردی.

- گوش کن راوند، از این همه دوندگی جز خستگی چیز دیگری برایت نمی‌ماند.

- حرف دیگری نداری؟

- هنوز حرفم تمام نشده.

- خوب چی می‌خواهی بگوئی.

گفت:

- تو نه محمدشغو را می‌توانی پیدا کنی و نه قاتل آذر پاریسی را.

گفتم:

- حرفی که می‌خواستی بزنی همین بود؟

گفت:

- از آن افلاطون آس و پاس هم چیزی دستگیرت نمی‌شود.

- تو باید همان کسی باشی که تو خانه آذر کلاه گیس را از من گرفتی.
- آدم باهوشی هستی راوند. بالاخره صدایم را شناختی. حالا بگیر راحت بخواب.

بعد تلفن را قطع کرد ... منم گوشی را گذاشتم.
ماجرایی که رحیم خان راجع به محمدشغو تعریف کرده بود را در ذهنم مرور کردم. ماجرای جالبی بود و خیلی چیزها هم می‌شد از آن فهمید. اول اینکه تقریباً مطمئن شدم که محمدشغو قاتل آذر نیست و حتی ممکن است خود محمد هم وضع خطرناکی داشته باشد.
بقول سرگرد سین تلاش چندروزه من به جایی نرسیده بود و بر معمای فرار محمد، معمای قتل آذر هم اضافه شده بود.
با تجزیه و مرور مطالبی که افلاطون گفته بود به این نتیجه رسیدم که ممکن است قاتل آذر پاریسی یکی از آن سه نفری باشد که محمد را فرار داده‌اند.

ماجرای سیصد هزار تومان مواد مخدری که محمدشغو با حيله و نیرنگ بالا کشیده بود برای سرگرد سین تعریف کردم...
سرگرد با تعجب گفت:
- هیچ فکر نمی‌کردم، رحیم خان آس و پاس این اطلاعات جالب را داشته باشد.
گفتم:

- رحیم خان قول داده که راجع به محمدشغو و قاتل آذر اطلاعاتی به دست بیاورد.

سرگرد خنده کوتاهی کرد و گفت:

- چطور است رحیم خان را استخدامش کنیم و این مأموریت را به او بدهیم.

با تبسم گفتم:

- اول باید دید خودش راضی می شود یا نه.

- از حرف های او چیزی دستگیرت شد؟

- آره، خیلی چیزها.

- چه چیزهایی؟

گفتم:

- حدس می زنم، آن سه نفری که محمدشغو را فرارش داده اند منظورشان آزاد کردن محمد نبوده هدف دیگری داشته اند به عبارت دیگر آنها محمدشغو را فرار داده اند تا سیصد هزار تومان را از او بگیرند. درواقع نقشه آنها يك نقشه انتقامی بوده و اگر این حدسی درست باشد محمد نه فقط قاتل آذر نیست بلکه جان خودش هم به مخاطره افتاده. مطمئناً وقتی سیصد هزار تومان را به آنها بدهد آزادش می کنند. شاید هم او را تحویل ما بدهند و اینطور که احساس می شود محمد هنوز جای پول های را به آنها نگفته.

لحظه ای مکث کردم و بعد پرسیدم:

- خوب، عقیده تو چیه؟

سرگرد گفت:

- ماجرا اگر آن‌طور که رحیم خان گفته درست باشد، حدس تو درباره فرار دادن محمد صحیح است. ولی متأسفانه ما حتی به يك كوره‌راه هم نرسیده‌ایم که بتوانیم در آن راه نقطه روشنی پیدا کنیم.
گفتم:

- آن کسی که در آپارتمان آذر، غافلگیرم کرد، دیشب به خانه ما تلفن کرد و گفت که ...

سرگرد حرفم را قطع کرد و گفت:

- تهدیدت کرد که دیگر محمدشغو و قاتل آذر پاریسی را تعقیب نکنی.
پوزخندی زدم و گفتم:

- حرف دیگری زد. گفت که از تعقیب محمد و قاتل آذر جز خستگی چیز دیگری برایم نمی‌ماند.

- خوب، این هم يك جور تهدید است.

- اگر این پسره را پیدایش کنم کار تمام است.

- اشکال کار اینجاست که تو حتی قیافه‌اش را هم ندیده‌ای.

- باید او یا یکی از آن سه نفری که محمد را فرارش داده‌اند، پیدا کنم.

- از خواهر آذر چه اطلاعاتی گرفتی؟

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- خواهر آذر همان زنی است که در بابل‌سر با او آشنا شده بودم.
گفت:

- و وقتی فهمیدی او خواهر آذر است جا خوردی!

- آره، هیچ فکر نمی‌کردم که او خواهر آذر باشد.

- خوب، راجع به خواهرش چی گفت؟

گفتم:

- اختر راجع به خواهرش اطلاعات زیادی نداشت. فقط این را می دانست که آذر با مردی به اسم محمدشغو روابطی داشته.

- گفتی، اختر آرایشگاه دارد؟

- آره، با مادرش زندگی می کند. شوهر و بچه هم ندارد.

- اختر راجع به روابط خودش با آذر حرفی نزد؟

گفتم:

- اینطور که اختر می گفت چند بار سعی کرده آذر را از راهی که در

پیش گرفته بود برگرداند ولی موفق نشده دلیلش هم این بوده که آذر از

کاری که داشته راضی بوده بخصوص از معاشرت با آدمی مثل محمدشغو.

سرگرد پرسید:

- اختر با محمد برخوردی نداشته؟

گفتم:

- یکی دو دفعه او را در خانه آذر دیده.

سرگرد روی صندلی پس نشست. سرش را به عقب برد و پرسید:

- حالا با چه کلیدی می خواهی درهای بسته را باز کنی؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:

- مهم این است که یکی از درهای بسته را باز کنم.

- بله ولی چطوری می خواهی یکی از درهای بسته را باز کنی معلوم نیست.

- از يك روش قدیمی استفاده می کنم.

- با چه روشی؟

گفتم:

- از روش هم زندانی شدن استفاده می کنم.

سرگرد گفت:

- منظورت این است که تو را به عنوان يك مجرم به زندان بیاندازیم؟

گفتم:

- البته به جرم داشتن سیگار و مشروب قاچاق.

خنده کوتاهی کرد و گفت:

- چرا به جرم مواد مخدر نباشد؟ پوزخندی زدم و گفتم:

- با این جرم آسان تر می شود به مقصود رسید.

بعد برایش توضیح دادم... و پرسیدم:

- با این نقشه موافق نیستی؟

- چرا، ولی زیاد امیدوار کننده نیست.

- اگر راه دیگری به نظرات می رسد بگو.

گفت:

- فعلاً چیزی به فکر نمی رسد. به عقیده من همین راه را باید طی کنی

شاید مؤثر باشد.

گفتم:

- به هر قیمتی شده باید محمدشغو و قاتل آذر را پیدا کنم.

سرگرد گفت:

- بهتر است قبل از رفتن به زندان یکی دو پرونده مربوط به سیگار و

مشروب قاچاق را مطالعه کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- فکر نمی کنم اطلاع در این مورد ناقص باشد. به حد کافی مطالعه

کرده ام.

- خودم ترتیبش را می دهم.

- فردا پیش از ظهر چطور است؟

سرگرد با تبسم گفت:

- پس دیگر لازم نیست ریش را بتراشی.

گفتم:

- کم کم باید ریخت و قیافه يك زندانی را بگیرم.

سرگرد به شوخی گفت:

- حالا از کجا مطمئنی که وقتی تو را به عنوان يك مجرم تحویل زندان

دادیم، هر وقت بخواهی می توانی از آنجا بیرون بیایی!

گفتم:

- حداقلش این است که برای مدتی استراحت می کنم.

سرگرد از پشت میزش بلند شد و گفت:

- همین جا باش تا من برگردم.

همان موقع تلفن زنگ زد... پرسیدم:

- نمی خواهی به تلفن جواب بدهی؟

گفت:

- تو جواب بده.

او از اتاق بیرون رفت من هم به طرف تلفن رفتم. گوشی را برداشتم. تلفن

چی گفت:

- در اتاقتان نبودید حدس زدم باید در اتاق رئیس باشید. يك آقای

می خواهد با شما صحبت کند.

گفتم:

- وصل کن صحبت کنم.

چند لحظه بعد از آن طرف سیم صدای مرد جوانی برخاست. اسم مرا به زبان

آورد.

گفتم:

- خودم هستم، شما کی هستید؟

مرد گفت:

- گوش کنید، قصدم این نیست که سر بسر شما بگذارم. من خیلی حرف‌ها هست که باید به شما بگویم.

پرسیدم:

- راجع به کی و چه چیزی می‌خواهید حرف بزنید؟
سکوت کرد ... حدس زدم که در موقعیت نامطمئنی قرار دارد. حدس من متکی به نگرانی و اضطراب خاصی بود که در صدا و طرز حرف زدن او احساس می‌شد.

گفتم:

- چرا حرف نمی‌زنی. لابد تو هم مثل آن رفیقت که دیشب تلفن کرد می‌خواهی مزخرف بگوئی.
گفت:

- نه من مثل علی چراغی نیستم.
در همان لحظه سرگرد سین وارد اتاق شد. با حرکت دست به او فهماندم که سکوت کند، بعد به مرد ناشناس گفتم:
- خوب، بالاخره نگفتی راجع به کی می‌خواهی حرف بزنی.
- راجع به محمدشغو می‌خواهم حرف بزنم.
- از کجا بدانم که نمی‌خواهی دروغ بگوئی؟
- مطمئن باشید.

- از چی ناراحتی؟

- الان نمی‌توانم حرف بزنم.

گفتم:

- بیا اداره، منتظرت می‌مانم.
با همان لحن مضطرب گفت:

تسمه چرمی

- نه الان نمی توانم. ساعت ده شب می آیم خانه شما. آنجا بهتر می شود حرف زد.

پرسیدم:

- ساعت ده امشب؟

- بله زنگ را سه بار به صدا درمی آورم.

- محمدشغو کجا مخفی شده؟

- او را مخفی کرده اند.

- آنها چند نفرند؟

- منهم یکی از آنها هستم.

پرسیدم:

- نمی خواهی اسم خودت را بگوئی؟

گفت:

- امشب ساعت ده همه چیز را برایتان تعریف می کنم. فعلاً خدا حافظ.
تلفن را قطع کرد... کمی بعد منهم گوشی را سرجایش گذاشتم. سرگرد

سین پرسید:

- با کی تلفنی صحبت می کردی؟

گفتم:

- خودش را معرفی نکرد. مکالمه روی نوار ضبط شده. گوش کن شاید صدایش را بشناسی.

دستگاه ضبط صوت را روشن کردم ... مکالمه تلفنی مرد ناشناس و من که روی يك نوار ضبط شده بود از دستگاه پخش شد.

سرگرد سین، تمام توجهش به مکالمه تلفنی ضبط شده بود. وقتی مکالمه تمام شد دستگاه را خاموش کردم و پرسیدم:

- صدایش را شناختی؟

گفت:

- نه ولی از صدایش معلوم بود که باید در حدود سی سال داشته باشد.

گفتم:

- خود من هم این را حدس زدم. موضوع دیگری توجهت را جلب نکرد؟
سرگرد گفت:

- ممکن است حقه تازه‌ای در کار باشد. باید مواظب خودت باشی.
گفتم:

- به عقیده من هیچ نوع حقه یا کلکی در کار نیست. در صدای آن شخص نوعی اضطراب و نگرانی احساس می‌شد. به احتمال قوی اضطراب او ناشی از وضع و موقعیتی بود که بهنگام تماس تلفنی با ما داشته. به عبارت دیگر پنهان از رفقایش به ما تلفن کرده بود. خودت هم این موضوع را باید فهمیده باشی.

سرگرد پوزخندی زد و گفت:

- قاچاقچی‌ها، سارقین جانورهای عجیبی هستند. برای انجام اعمال غیرقانونی‌شان سعی می‌کنند حقه‌های تازه‌ای بکار ببرند. آن‌ها هنرپیشه‌هایی هستند که در ایفای نقش‌های مخفی مهارت زیادی دارند.
- تو اشتباه می‌کنی سرگرد.

- امیدوارم حدس تو درست باشد.

- مطمئناً همین‌طور است.

سرگرد گفت:

- اگر این شخص که فعلاً نمی‌دانیم اسمش چیست تصمیم گرفته باشد اطلاعات مربوط به فعالیت‌های باند خودشان را در اختیار ما بگذارد باید بگویم انگیزه او حس انتقام‌جوئی است. امکان دارد رفقایش بر سر تقسیم

پول به او نارو زده باشند و حالا او تصمیم دارد از آنها انتقام بگیرد و همه‌شان را لو بدهد.

گفتم:

- از حرف‌های تو این‌طور نتیجه‌گیری می‌کنم که ممکن است حدس ما درباره محمدشغو و آن سیصد هزار تومان جنسی که او بالا کشیده بود درست باشد.

سرگرد گفت:

- واضح‌تر بگو.

گفتم:

- قضیه را بر این فرض قرار می‌دهیم که رفقای سابق محمدشغو او را فراری داده‌اند تا با تهدید وادارش کنند که یا محل جنس را به آنها بگوید یا اگر جنس را به پول تبدیل کرده، جای پول‌ها را به آنها نشان بدهد.

لحظه‌ای مکث کردم و بعد ادامه دادم:

- و باز فرض می‌کنیم که محمدشغو برای رهایی خودش از خطری که جانش را تهدید می‌کرده جای پول‌ها را به آنها نشان داده و رقفا پس از به دست آوردن سیصد هزار تومان یا کمتر یا بیشتر، پول‌ها را بین خودشان تقسیم کرده‌اند و از این بابت به شخصی که به ما تلفن کرد سهمی نداده‌اند. او هم برای اینکه از آنها انتقام بگیرد تصمیم گرفته همه‌شان را لو بدهد. سرگرد گفت:

-مهم این است که چرا سهم او را نداده‌اند.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- ما داریم فرض می‌کنیم که ممکن است قضیه به این شکل باشد.

-این قضیه فرض دیگری هم دارد.

- موضوع تازه‌ای به فکرت رسیده؟

سرگرد گفت:

- ممکن است آن شخص سهم خودش را گرفته باشد و وقتی موضوع کشتن محمد مطرح شده او با رفقایش مخالفت کرده و این قضیه بین آنها را به هم زده.

گفتم:

- ممکن است این فرض هم درست باشد.

سرگرد گفت:

- با همه این فرضیات، قضیه به این سادگی‌ها که ما فکر می‌کنیم نیست. لبخندی زدم و گفتم:

- آنچه ما درباره‌اش فکر می‌کنیم آن‌قدرها هم ساده نیست. به هر حال قضیه هر قدر هم پیچیده باشد، امشب روشن می‌شود.

- ولی من زیاد امیدوار نیستم.

- تو همیشه جنبه منفی قضیه را در نظر می‌گیری ولی من خوش‌بین هستم.

- منظورت این است که آن شخص در ساعت ده به خانه تو می‌آید؟

- بله اطمینان دارم.

سرگرد گفت:

- اطمینان تو درست مثل این است که با یکی از همکاران خودت قرار ملاقات گذاشته باشی.

گفتم:

- او برای حفظ جانش هم که شده به دیدن من می‌آید.

گفت:

- امیدوارم حدس و پیش‌بینی تو درست از آب در بیاید.

- راستی اگر یادت باشد آن شخص، علی چراغی نامی را معرفی کرد.

- خوب شد از علی چراغی گفتم، راجع به او نظر چیست؟
- در جای خود کمی جابجا شدم و گفتم:
- علی چراغی باید همان کسی باشد که مرا در آپارتمان آذر غافلگیر کرد
- چون صدای آن شخص با صدای کسی که به خانه‌ام تلفن کرد هر دو صدا
- مال يك نفر بود. حالا باید دنبال صاحب آن صدا بگردم.
- مطمئناً علی چراغی سابقه‌دار است.
- عقیده من هم همین است.
- از کامپیوتر هم می‌توانی استفاده کنی.
- همین کار را می‌کنم.
- سرگرد گفت:
- امشب دو مأمور هم با خودت به خانه‌ات ببر.
- گفتم:
- هنوز فکرش را نکرده‌ام.
- سرگرد لبخندی بروی لبانش آورد و گفت:
- با اینکه به عقیده تو، من به جنبه منفی قضیه بیشتر فکر می‌کنم، اطمینان
- دارم که تو در این مأموریت موفق می‌شوی و فعالیت‌های خستگی‌ناپذیرت
- به نتیجه مطلوب می‌رسد.
- گفتم:
- پلیس در هر امری موفق می‌شود. اگر غیرازاین بود، دنیا بهشت
- تبهکاران بود و آن‌ها بر ما حکومت می‌کردند.
- هر اتفاقی که برایت افتاد فوراً با من تماس بگیر.
- تصمیم دارم آن شخص را قبل از آنکه حرفی بزند بیارمش اینجا.
- پس من همین‌جا منتظر می‌مانم.
- با من کاری نداری؟

نه می توانی بروی.

از دفتر کار سرگرد «سین» بیرون آمدم. برای شناختن علی چراغی و آگاهی از سوابق و مشخصات او فعالیت سریعی را شروع کردم. کامپیوتر مشخصات دو نفر را که اسم هردوی آنها «علی چراغی» بود در اختیارم گذاشت. کارت یکی از آن دو نفر را کنار گذاشتم؛ زیرا صاحب آن کارت در حدود پنجاه سال داشت و به اتهام قتل همسرش محکوم به حبس ابد شده بود و نمی توانست شخص موردنظر ما باشد.

به سراغ کارت دومی رفتم. تقریباً مطمئن بودم که صاحب آن کارت باید همان کسی باشد که من در جستجویم هستم. مشخصات او در کارت نشان می داد که علی چراغی دومی در حدود سی سال دارد. دو بار به جرم سرقت محکوم به زندان شده و آخرین بار دوره محکومیتش شش ماه بوده است. پرونده علی چراغی را مطالعه کردم. علامت مشخصه او این بود که دست چپش چهار انگشت داشت؛ یعنی فاقد انگشت کوچک بود. از عکسش پیدا بود که آدمی شرور و بی رحم است.

مطالعه پرونده این موضوع را ثابت می کرد. با آنکه بعید به نظر می رسید يك سارق وارد باند قاچاق مواد مخدر شده باشد برای من تعجبی نداشت چون از هشت ماه پیش به این طرف که از زندان آزاد شده بود، مأموران ما ردی از او ندیده بودند. در پرونده هم گزارشی دیده نمی شد.

به این دلیل حدس زده می شد که «علی چراغی» پس از پایان دومین دوره محکومیتش و بیرون آمدن از زندان حرفه اش را عوض کرده و وارد باند قاچاق مواد مخدر شده تا از این راه پول بیشتری به دست بیاورد.

امکان اینکه افراد باند قاچاق او را خریده باشند خیلی زیاد بود. چون معمولاً رؤسای باند قاچاق همیشه برای پیش برد اعمال غیرقانونی خود سعی می کنند افراد جدیدی را به باند خود وارد کنند و آنها را بکار بگیرند.

هدف آنها از وارد کردن چهره‌های جدید به باند خودشان این است که برای مدتی می‌توانند پلیس را گمراه کنند.

مردی با مشخصات علی چراغی که هم شرور بود و هم بی‌رحم بود برای رئیس باند خود ارزش فراوانی داشت؛ زیرا هم می‌توانست جنس را از نقطه‌ای به نقطه دیگر حمل کند بی‌آنکه دست‌وپایش بلرزد و هم می‌توانست قاتل موفقی باشد.

با مشخصاتی که از علی چراغی داشتم لازم بود درباره او اطلاعات بیشتری به دست بیاورم و ضمناً او را هم پیدا کنم. برای کسب اطلاعات بیشتر درباره او باید به جنوب شهر می‌رفتم.

غروب بود که به جنوب شهر رفتم. به چند محل که پاتوق افرادی مثل علی چراغی بود سر زدم. از جوادیه شروع کردم. آخرین پاتوقی که به آنجا سر زدم قهوه‌خانه‌ای بود در حوالی دروازه غار.

عکس او را به اشخاصی که آنها را می‌شناختم و آنها هم می‌دانستند من کی هستم نشان دادم. همه‌شان علی چراغی را می‌شناختند. یکی از آنها گفت آخرین باری که علی چراغی را دیده است در حدود هشت ماه قبل بوده؛ یعنی در همان روزهایی که علی از زندان بیرون آمده بود.

تقریباً ساعات نه و نیم شب بود که باعجله به طرف خانه‌ام حرکت کردم. بین راه به وسیله رادیو تلفن اتومبیل با اداره خودمان تماس گرفتم و به مهیار گفتم که فوراً به خانه‌ام برود و مقابل در خانه منتظر بماند.

دو سه دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود. به خانه‌ام رسیدم. مهیار توی اتومبیلش منتظر بود.

مهیار که قضیه را می‌دانست گفت:

- بهتر است من همین‌جا بمانم.

گفتم:

امیر عشیری

- حالا دیگر باید پیدایش شود.

- تو برو تو خانه. ممکن است بهت تلفن کند.

- تو هم اتومبیل را پائین نگهدار.

گفت:

- قبلاً باید این کار را می کردم. منتظر تو بودم.

گفتم:

- اگر دیدی کسی به در خانه من نزدیک شد فقط مواظبش باش.

بعد به داخل خانه ام رفتم. همین که خواهرم مرا دید گفت:

- چند دقیقه پیش یک آقائی تلفن کرد و گفت که بهت بگویم سر پل کن

منتظر تو ست.

پرسیدم:

- اسمش چی بود؟

- خودش را معرفی نکرد.

- حرف دیگری نزد؟

خواهرم گفت:

- نه ولی چرا مثل اینکه با تو قرار گذاشته بود بیاید اینجا.

گفتم:

- ممکن است آن شخص باز هم تلفن بکند. اگر تلفن کرد بهش بگو که

من رفتم به محل ملاقات.

- محل ملاقات؟

- آره سر پل کن.

با شتاب از در خانه بیرون آمدم بغل دست مهیار نشستم و گفتم حرکت کن.

- چی شده؟

- آن شخص تلفن کرده که سر پل کن منتظر من است.

تسمه چرمی

- نکند برای تو خواب وحشتناکی دیده باشند.
- تو هم که همان حرف‌های سرگرد را می‌زنی.
- گفت:
- این تغییر محل ملاقات، آن‌هم سرپل کن آدم را به شك می‌اندازد و فکر می‌کند ممکن است حقه‌ای در کار باشد.
- با ناراحتی گفتم:
- نمی‌دانم. شاید هم حدس تو و سرگرد درست باشد. به هر حال باید بروم و ته و توی کار را در بیاورم.
- نکند وضع خودش به مخاطره افتاده که نتوانسته به خانه تو بیاید؟
- این را بدون شك و تردید قبول می‌کنم. باید همین‌طور باشد.
- ولی چرا سرپل کن!
- گفتم:
- ممکن است به او مأموریتی در خارج شهر داده باشند. تندتر برو.
- بعد به وسیله رادیو تلفن اتومبیل با سرگرد سین تماس گرفتم و موقعیت خودمان را برایش شرح دادم.
- سرگرد گفت:
- مواظب باش. ممکن است این تغییر محل ملاقات آن‌هم در خارج شهر يك دام باشد.
- بهر حال باید به محل برویم.
- از محل ملاقات با من تماس بگیر.
- سعی می‌کنم.
- ارتباط را قطع کردم ... مهیار گفت:
- من زیاد امیدوار نیستم که آن شخص را ملاقات کنیم.
- گفتم:

- اگر حدس تو درست باشد مطمئناً برای او اتفاقی افتاده یا رفقایش تنهایش نگذاشته‌اند.

تقریباً پانزده دقیقه به ساعت یازده شب مانده بود که ما به پل کن رسیدیم. مهیار اتومبیل را کنار جاده نگهداشت و بعد چراغ‌های اتومبیل را خاموش کرد و گفت:

- می‌بینی که اینجا نه اتومبیلی هست و نه آدمی. گفتم:

- ممکن است وقتی به اینجا رسیده و دیده من نیستم، رفته باشد.

- ممکن هم هست در راه باشد.

- فکر نمی‌کنم.

- از کجا میدانی؟

گفتم:

- چند دقیقه منتظر می‌مانیم. اگر نیامد برمی‌گردیم اداره.

مهیار گفت:

- با سرگرد تماس بگیر و بگو از منزلتان بپرسد آیا آن شخص باز هم به آنجا تلفن کرده یا نه.

پوزخندی زده گفتم:

- بد فکری نیست. ممکن است آن شخص باز هم محل ملاقات را عوض کرده باشد.

گوشی تلفن را برداشتم با سرگرد سین تماس گرفتم او همین که صدای مرا شنید با شتاب زدگی خاصی پرسید:

- او را دیدیش؟

گفتم:

- از آن شخص خبری نیست.

- حالا می فهمی که حدس من در مورد او درست بوده.
- هنوز معلوم نیست سرگرد. صبر می کنیم شاید بیاید. حالا می خواهم يك کاری برایم انجام بدهی.
- چه کار باید بکنم؟
- گفتم:
- به خانه ما تلفن کن و پپرس آیا آن شخص ناشناس بازهم به آنجا تلفن کرده یا نه؟
- سرگرد پرسید:
- یعنی می خواهی بگوئی ممکن است باز هم محل ملاقات را عوض کرده باشد؟
- گفتم:
- با موقعیتی که او دارد بعید نیست يك جای دیگری را تعیین کرده باشد آن هم با نو میدی.
- چند لحظه بعد صدای سرگرد از گوشی تلفن شنیده می شد که داشت تلفنی با خواهرم صحبت می کرد. پس از آنکه صحبتش تمام شد مرا مخاطب قرار داد و گفت:
- آن شخص بعد از ساعت ده دیگر به خانه تو تلفن نکرده. من فکر می کنم او و همکارانش جز شوخی با پلیس هدف دیگری نداشته اند. بهتر است برگردی به اداره.
- گفتم:
- چند دقیقه منتظر می مانیم اگر او نیامد با مهیار برمی گردیم شهر و سری به بار پرنده آبی می زنیم.
- در آنجا قرار ملاقات داری؟

- نه فقط می‌خواهم افلاطون آس و پاس را ببینمش. اگر خبری شد با تو تماس می‌گیرم.
- پس از قطع ارتباط با سرگرد سین، مهیار گفت:
- راجع به شخص ناشناس و نیامدنش به اینجا حدس‌های زیادی می‌شود زد.
- مثلاً چه حدسی؟
- مثلاً اینکه ممکن است رفقاییش قضیه را فهمیده باشند.
- گفتم:
- اگر حدس تو درست باشد آن شخص دیگر زنده نیست.
- مهیار پوزخندی زد و گفت:
- من هم می‌خواستم همین را بگویم منتها طور دیگری گفتم.
- فکر اینکه ممکن است او را کشته باشند بشدت ناراحت‌م کرد. ولی او در حدود ساعت ده شب به خانه من تلفن کرده بود. آنچه احساس می‌کردم این بود که به دنبال پیدا کردن محمدشغو، ماجراهای دیگری اتفاق افتاده بود که همه به یکدیگر مربوط می‌شد.
- مهیار پرسید:
- چرا ساکت شدی؟
- گفتم:
- آن شخص در حدود يك ساعت پیش به خانه ما تلفن کرده بود.
- گفتم:
- این دلیل مانع از آن نیست که ما درباره کشته شدن او حدس نزنیم.
- با دست به ساختمانی که در آن سرپل بود اشاره کردم و گفتم:
- ممکن است آن شخص آنجا باشد.
- مهیار خندید و گفت:

- اینجا يك کارخانه اسفالت سازی است. فکر نمی کنم آنجا مخفی شده باشد.

به دنبال دهن دره ای که ناشی از خستگی بود گفتم:

- اگر حدس تو درست باشد آن شخص را باید در حوالی همین جا کشته باشند.

مهیار پرسید:

- به چه دلیل این حرف را می زنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- بهمان دلیل که تو فکر می کنی ممکن است او را کشته باشند.

- من فقط حدس زدم.

- من هم همین طور.

هر دو خنده مان گرفت ... مهیار گفت:

- پس فعلاً مأموریت تو بر حدس های مختلف بنا شده. گفتم:

- حدس های نزدیک به یقین.

- بهتر است برگردیم به شهر.

- خسته شدی؟

- نه ولی ماندن در اینجا جز وقت تلف کردن نتیجه دیگری ندارد.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- ساعت یازده و بیست دقیقه است. حق با توست. سر اتومبیل را برگردان.

مهیار درحالی که اتومبیل را در عرض جاده عقب و جلو می کرد گفت:

- از اول هم نباید می آمدید اینجا، آن پسر ما را دست انداخته بود.

به طرف شهر حرکت کردیم. گفتم هنوز هم نمی توانم قبول کنم که ما را

دست انداخته بود. اگر نوار مکالمه تلفنی اش را با من بشنوی آن وقت

عقیده‌ات درباره او عوض می‌شود. در صدایش نوعی اضطراب و نگرانی وجود داشت که کاملاً طبیعی بود و نمی‌توانست ساختگی باشد.

- قاچاقچی‌ها آدم‌های هفت خطی هستند.

- این را میدانم ولی نه تا این حد.

- به هر حال حقه جالبی سوار کرده بودند.

- اشتباه می‌کنی.

نیم‌رخ نگاهم کرد و گفت:

- چرا نمی‌خواهی به اشتباه خودت پی ببری!

گفتم:

- به این دلیل نمی‌خواهم قبول کنم که آن شخص یکی از رفقایش را به اسم

علی چراغی معرفی کرد. او همان کسی است که من دنبالش می‌گردم.

- راجع به علی چراغی نامی، به من حرفی نزده بودی!

- حتماً یادم نبوده حالا که گفتم.

- علی چراغی را شناختیش؟

گفتم:

- يك سارق سابقه‌دار. هشت ماه پیش از زندان بیرون آمده و از آن تاریخ

به این طرف رفقایش او را ندیده‌اند.

مهیار گفت:

- لابد توبه کرده و دنبال يك کار حسابی رفته.

پوزخندی زد و گفتم:

- آره يك کار شرافتمندانه! به احتمال قوی او وارد باند قاچاق مواد مخدر

شده.

- حدس می‌زنی؟

- نه مطمئن هستم.

تسمه چرمی

- کم کم من هم دارم با تو هم عقیده می‌شوم.
با خنده گفتم:

- خیلی زود تغییر عقیده دادی!
گفت:

- در اینکه تجربه و مطالعه تو درباره تبهکاران بیشتر از من است حرفی نیست.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- تجربه سرگرد از هر دوی ما بیشتر است.
هر دو خنده‌مان گرفت.

تقریباً نیمه‌شب بود که به بار پرنده آبی رسیدیم. به مهیار گفتم:
- تو همین‌جا باش تا من برگردم.

از اتومبیل پیاده شدم و به داخل بار رفتم. منظورم از رفتن به آنجا دیدار افلاطون بود. وقتی او را در آنجا ندیدم، برگشتم پیش مهیار...
پرسید:

- افلاطون را ندیدی؟
گفتم:

- نه سری به بار سپیده صبح می‌زنم شاید آنجا باشد.
مهیار اتومبیل را به راه انداخت. به طرف بار سپیده صبح حرکت کردیم.
افلاطون آس و پاس در آنجا هم نبود.
مهیار گفت:

- امشب افلاطون، خیلی زود از ولگردی‌اش دست کشیده.
خنده‌ای کردم و گفتم:

- لابد با خماری به لانه‌اش رفته.
- موجود عجیبی است.

-بہتر بود می گفتی آدم بدبختی است.
مہیار گفت:

- به عقیدہ من خیلی ہم خوشبخت است. نہ زن و بچہای دارد و نہ خانہ وزندگی. فقط برای خودش زندگی می کند بہ ہمہ بارہا و کافہہا ہم سر میزند و شکم خودش را سیر می کند. مشروب مفت، غذا ہفت. گفتم:

- آره ممکن است آدم خوشبختی باشد البتہ از نظر خودش.
- خوب، حالا کجا باید برویم؟

-من را برسان بہ خانہام خودت ہم برو استراحت کن.
-نمی خواہی با سرگرد تماس بگیری؟ شاید او با ہردومان کار داشتہ باشد.

- او ہمیشہ با ما کار دارد. تقصیر ہم ندارد وظیفہاش این طور ایجاب می کند.

با سرگرد سین تماس گرفتم ... پرسید:
- افلاطون را دیدیش؟

گفتم:

- نہ ... امشب ہمہ درہا و راہہا بروی ما بستہ بود.

- و حالا تو و مہیار می خواہید بہ خانہتان بروید.

- البتہ اگر با ما کاری نداشتہ باشی.

خندید و گفت:

- متأسفانہ کاری ندارم، می توانید بروید.

گفتم:

- متشکرم. تو ہمیشہ بہ مأموران خودت لطف داری.

گفت:

تسمه چرمی

- راستی یادم رفت بهت بگویم که اختر دو سه بار به اینجا تلفن کرد و سراغ تو را گرفت. ممکن است راجع به محمدشغو اطلاعاتی به دست آورده باشد.

گفتم:

- خوب بود خودت ازش می پرسیدی.

- به من حرفی نزد.

- پس منظورش چیز دیگری بوده.

سرگرد با کنایه گفت:

- خوب اگر میدانی منظورش چی بوده پیشنهاد می کنم به عوض اینکه به خانه خودت بروی يك راست به آپارتمان او بروی. از دیدنت خوشحال می شود. يك بیوه جوان و قشنگ را نباید تنها گذاشت.

خنده ای کردم و گفتم:

- از پیشنهادی که کردی متشکرم. ولی دو مأموریت را نمی شود با هم انجام داد. فعلاً شب به خیر.

- شب به خیر.

- به امید دیدار.

گوشی را گذاشتم و به مهیار گفتم:

- حالا دیگر آزادیم. راه بیفت.

تبهکاران معمولاً پاتوق مخصوصی دارند. مثل قهوه‌خانه‌ها قمارخانه‌ها، میخانه‌ها و محل‌های دیگری که اکثراً در جنوب و گوشه و کنار شهر واقع است.

مأموران پلیس که به پاتوق آن‌ها آشنا هستند در مواقع لزوم که در تعقیب تبهکاری هستند برای ردیابی آن شخص به پاتوق‌های معروف مراجعه می‌کنند.

آگاهی مأموران پلیس به حدی است که می‌دانند مثلاً فلان جیب‌بر یا سارق که در جیب‌بری یا سرقت شیوه مخصوص به خود دارد، در کدام پاتوق می‌شود رد او را برداشت یا اطلاعاتی از او به دست آورد.

با اینکه شب گذشته برای پیدا کردن رد علی چراغی به جنوب شهر رفته بودم و به چند پاتوق تبهکاران سر زده بودم لازم بود مجدداً ردیابی خودم را دنبال کنم شاید که بتوانم از علی چراغی ردی به دست بیاورم...

فردای آن شب دنباله ردیابی شب قبل را با مهیار ادامه دادم.

هدف ما تنها علی چراغی نبود. بلکه راجع به محمدشغو هم می‌خواستیم اطلاعاتی کسب کنیم. این را می‌دانستم که ردجوئی من به وسیله رفقای او بگوش علی چراغی می‌رسد و او از روی حماقت سعی می‌کند عکس‌العمل یا ضرب‌شست نشان بدهد.

در حدود ساعت دو صبح بود که مهیار و من به طرف میدان شوش در حرکت بودیم. او پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. از اداره خودمان اطلاع دادند که سرگرد سین کار فوری و لازمی با من دارد. چند لحظه بعد ارتباط با سرگرد سین برقرار شد. پرسیدم:

- کار مهمی پیش آمده؟

گفت:

- خبر مهم و جالبی برایت دارم.

گفتم:

- لابد آن شخص ناشناس به اداره تلفن کرده!

سرگرد گفت:

- آن شخص دیگر تلفن نمی کند، چون يك ساعت پیش مأمورین ژاندارمری ناحیه، جسدش را کنار تپه ماسه کنار پل کن پیدا کرده اند.

گفتم:

- خبر جالبی بود. ولی از کجا معلوم است که جسد آن شخص باشد.

گفت:

- امروز صبح يك آقائی به پاسگاه ژاندارمری ناحیه تلفن می کند و اطلاع می دهد که پشت تپه شن و ماسه جسد مردی افتاده و بلافاصله گوشی را می گذارد.

پرسیدم:

- جسد در محل قتل است یا آن را به پزشکی قانونی حمل کرده اند؟

سرگرد گفت:

- مأمورین در محل قتل منتظر تو هستند. فوراً حرکت کن و از آنجا با من تماس بگیر.

- راجع به هویت مقتول و نحوه قتل چه اطلاعاتی داری؟

- انتظار دارم کلیه اطلاعات لازم را از تو بگیرم.

- فکر می کنی حدس ما درباره آن شخص درست باشد؟

- نمی دانم. باید درباره مقتول تحقیق کنی.

گفتم:

- دیشب که مهیار و من در محل ملاقات منتظر او بودیم، درباره نیامدنش حدس های مختلفی زدیم که یکی از آن حدس ها این بود که ممکن است

آن شخص به دست رفقایش به قتل رسیده باشد. فکر می کنم قضیه قتل مقتول همان طور باشد که ما حدس زده ایم.
سرگرد گفت:

- فعلاً نه تو و نه من هیچ کدام راجع به هویت مقتول چیزی نمی دانیم. پس از تحقیق معلوم می شود که حدس های ما تا چه اندازه به حقیقت نزدیک بوده.

بعد پرسید:

- شما در چه مسیری هستید؟
گفتم:

- به طرف میدان شوش می رفتیم و حالا مقصد ما پل کن است. تا نیم ساعت دیگر به محل قتل می رسیم.

- عجله کنید. آن ها منتظر شما هستند.

- با مأمورین خودمان تماس می گیرم.

وقتی ارتباط سرگرد و من قطع شد مهیار گفت:

- اگر مقتول همان کسی باشد که دیشب منتظرش بودیم يك مجهول دیگر به معادله مأموریت تو اضافه می شود. آن وقت باید معادله چند مجهولی را حل کنی ...

گفتم:

- اگر این آخرین مجهول معادله مأموریت من باشد، ایرادی نیست. ولی ممکن است با مجهولات دیگری روبرو شویم.
مهیار گفت:

- پس دیشب همان موقع که ما سر پل کن منتظر آن شخص بودیم جسدش آن طرف پل پشت تپه شن و ماسه افتاده بود.
- هنوز معلوم نیست که مقتول همان شخص موردنظر ما باشد.

- ولی من تقریباً مطمئنم.

گفتم:

- تعقیب محمدشغو خیلی گران تمام شده. قتل آذر و حالا هم يك نفر دیگر.

مهیار گفت:

- پس تو هم حدس می‌زنی که مقتول همان شخص باشد. اگر حدس درست باشد تعداد آن‌هایی که باید دستگیرشان کنیم به چهار نفر رسیده: محمدشغو، علی چراغی و دو قاتل. ضمناً کوچک‌ترین روزنه امیدی هم نداریم.

گفتم:

- تنها روزنه امید همان علی چراغی است که هم سابقه‌اش را می‌دانیم و هم مشخصاتش را داریم.

- پیدا کردنش مهم است.

- بالاخره پیداایش می‌کنیم.

- خیلی با اطمینان حرف می‌زنی.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:

- علتش این است که مأمور پلیس هستیم و به هر قیمتی شده باید معادله چند مجهولی را حل کنیم.

مهیار گفت:

- بله معادله چند مجهولی را باید حلش کنیم.

نزدیک به ساعت یازده صبح بود که به پل کن رسیدیم. پزشک قانونی عازم رفتن بود. همین که ما را دید از اتومبیلش پائین آمد. مهیار و من به طرف

او

رفتیم.

پزشك قانونی در حالی که دستش را به طرف من دراز کرده بود گفت:
- خیلی دیر آمدید ما کارمان را تمام کردیم.

دست یکدیگر را فشردیم. پرسیدم:

- قتل در چه ساعتی اتفاق افتاده؟

گفت:

- بین ساعت ده تا یازده دیشب.

گفتم:

- بفرمائید يك دفعه دیگر با هم جسد را ببینیم.

پزشك قانونی و من شانه به شانه هم به راه افتادیم. بین راه پرسیدم:

- قاتل برای کشتن مقتول از چه وسیله ای استفاده کرده؟

دکتر خندید و گفت:

- قتل بدون خونریزی.

- منظورتان این است که مقتول بر اثر خفگی جان سپرده؟

- بله قاتل با ریسمان یا چیزی شبیه به آن مقتول را خفه کرده.

مهیاری که در کنارم بود آهسته گفت:

- گمانم حدس هردومان درست باشد.

از پزشك قانونی پرسیدم:

- شما مطمئن هستید که قاتل با ریسمان مقتول را به قتل رسانده؟

گفت:

- یکی از مأمورین شما آلت قتل را که تسمه چرمی است پیدا کرده.

- گفتید تسمه چرمی؟

- بله چطور مگر؟

گفتم:

- چندی پیش هم زنی به همین نحو به قتل رسیده بود.

پزشك قانونی گفت:

- بله شنیده‌ام.

لحظه‌ای مکث کرد بعد پرسید:

- فکر می‌کنید. قاتل هر دو قتل یکی باشد؟
گفتم:

- فکر نمی‌کنم بلکه مطمئن هستم.

پزشك قانونی گفت:

- پس شما باید در جستجوی يك قاتل حرفه‌ای باشید که شکار خود را با
يك تسمه چرمی به قتل می‌رساند و آلت قتل را هم کنار جسد مقتول
می‌گذارد.

پوزخندی زد و گفت:

- حتماً این را هم میدانیم که قاتل در موقع ارتکاب جنایت کاملاً هشیار
است.

- از چه نظر؟

- از این نظر که اثر انگشت یا برگه‌ای از خود بجا نمی‌گذارد.

به محلی که جسد در آنجا بود رسیدیم ... عکاس، بازپرس و مأمورین اداره
خودمان در اطراف جسد بودند. به طرف جسد رفتم. یکی از مأمورین گوشه
روکش را کنار زد. نگاهی به صورت سیاه شده مقتول انداختم. مردی بود
جوان. در حدود سی سال داشت ... يك شلوار مشکی با يك پیراهن راه‌راه
پوشیده بود. جای تسمه چرمی به دور گردنش مانده بود.

یکی از مأمورین اداره خودمان آلت قتل را که يك تسمه چرمی بود و آن
را لای دستمال گرفته بود نشانم داد و گفت:

- این تسمه چرمی را در کنار جسد پیدا کردیم.

پرسیدم:

- چیز دیگری پیدا نکردید؟

مأمور گفت:

- نه.

- حتماً در جیب‌های مقتول هم چیزی که هویت او را مشخص کند به دست نیامد؟

- جز يك پاشنه‌کش فلزی يك زنجیر و يك صد تومان اسکناس و مقداری پول خرد.
گفتم:

- پاشنه‌کش و تسمه چرمی را به آزمایشگاه بفرستید.

بازپرس رو کرد به من و پرسید:

- نظر شما چیست؟

- در چه مورد؟

- راجع به نحوه قتل.

گفتم:

- جسد مقتول نشان می‌دهد که بین او و قاتل در موقع وقوع قتل کشمکش سختی درنگرفته و قاتل در نهایت بی‌رحمی مرتکب قتل شده.
بازپرس پرسید:

- به نظر شما این قتل در کجا و در چه شرایطی انجام گرفته؟

پرسیدم:

- شما چه حدسی زده‌اید؟

گفت:

- به نظر من قاتل یا قاتلین، مقتول را به خانه‌ای دعوت کرده‌اند و یکی از آن‌ها از پشت سر تسمه چرمی را گردن مقتول انداخته و از دو طرف کشیده.

گفتم:

- به عقیده من قتل در يك اتومبیل سواری انجام گرفته. مقتول بغل دست راننده و قاتل پشت سر او بوده و همین که آن‌ها از شهر خارج شده‌اند، قاتل خیلی خونسرد و به راحتی تسمه چرمی را به دور گردن مقتول انداخته و آن را از دو طرف کشیده. در آن لحظات که مقتول به طرف مرگ کشانده می‌شده او با چنگ زدن به دست قاتل سعی می‌کرده شاید بتواند خودش را از چنگال مرگ نجات دهد. روی این حدس ممکن است زیر ناخن‌های دست مقتول خون دست قاتل مانده باشد.

مأمور اداره خودمان روپوش، روی جسد را کنار زد.

ناخن‌های دست مقتول را به دقت نگاه کردیم. حدس من درست بود.

زیر ناخن‌های او خون خشک شده دیده می‌شد.

باز پرس گفتم:

- خیلی عجیب است که من متوجه این موضوع نشدم!

گفتم:

- دلیلش این است که دست‌های مقتول خاک—ی است. مضافاً اینکه تسمه

چرمی نظرتان را جلب کرده بود. پزشکی قانونی خنده‌ای کرد و گفت:

- راوند نظر مرا هم رد کرد. چون به او گفته بودم که قتل بدون خونریزی انجام گرفته.

باز پرس گفتم:

- اشکال کار در این است که هویت مقتول معلوم نیست.

گفتم:

- با نشان دادن جسد مقتول به چند تبه‌کار، امکان دارد هویت مقتول معلوم شود.

پزشک قانونی رو کرد به من و پرسید:

امیر عشیری

- با جسد مقتول دیگر کاری نداری؟
گفتم:

- نه من کاری ندارم.

بازپرس رو کرد به پزشك قانونی و گفت:

- با جسد مقتول کاری نداریم.

چند دقیقه بعد جسد مقتول به پزشکی قانونی حمل شد ...

قبل از آنکه پزشکی قانونی از ما خداحافظی بکند به او گفتم که امکان دارد در پهلوی یا شکم مقتول جای ضربه مشت مانده باشد.
گفت:

- اگر چنین چیزی دیده شد، خبرت می کنم.
گفتم:

- به هر حال چند نفر را به آنجا می آوریم که جسد را ببینند.
خندید و گفت:

- جسد مقتول در اختیار توست.

بعد خداحافظی کرد و رفت. کمی بعد بازپرس و ما هم محل قتل را ترك
گفتیم ...

بین راه نحوه قتل را برای سرگرد تشریح کردم.
سרגرد گفت:

- با قاتل زرننگ و بی رحمی طرف هستی.
گفتم:

- اولاً اگر بی رحم نباشد مرتکب جنایت نمی شود بعدش هم هنوز با او
روبه رو نشده ام. فعلاً دارم دنبالش می گردم.

- منظور منهم همین بود.

- خوب عقیده ات چیست؟

گفت:

- همان طور که گفتی قاتل آذر و مقتول ناشناس باید يك نفر باشد.

گفتم:

- تسمه چرمی این موضوع را ثابت می کند.

سرگرد گفت:

- تعجب اینجاست که به چه دلیل قاتل، آلت قتل را با خودش نبرده. فکر می کنم عمداً این کار را کرده.

- در مورد قتل آذر هم همین کار را کرده بود.

- باید دلیل خاصی داشته باشد.

گفتم:

- به عقیده من دلیلی ندارد جز اینکه قاتل خیریت خودش را ثابت کرده.

سرگرد گفت:

- این هم روش تازه ای است.

- آره، ممکن است.

- منتظرت هستم.

ارتباط را قطع کردم ... تقریباً بیست دقیقه به ساعت يك بعد از ظهر مانده بود

که به اداره رسیدیم. به مهیار گفتم که به پزشکی قانونی برود و گزارش

پزشک را در مورد نحوه قتل بگیرد تا آن را ضمیمه پرونده کنیم ...

از اتومبیل پائین آمدم و داخل اداره شدم... سرگرد سین تا چشمش به من

افتاد خندید و گفت:

- مأموریت تو به صورت يك معادله چند مجهولی در آمد.

روی مبل چرمی نشستم و گفتم:

- باید منتظر مجهولات بیشتری باشیم.

گفت:

- اینطور که معلوم است قاتل با مقتول آشنا بوده و به راحتی توانسته چرم‌ها را به دور گردن مقتول بیندازد.

گفتم:

- یا خودش رئیس باند است یا دستور اربابش را اجرا می کند. بهر صورت به سراغ کسانی می رود که آن اشخاص قبلاً با پلیس تماس گرفته بودند. سرگرد سین گفت:

- چطور است ترتیبی بدهیم که تو وارد یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر بشوی.

گفتم:

- این موضوع را اولین دفعه خودم پیشنهاد کردم.

- بله میدانم ولی مثل اینکه منصرف شدی.

- هنوز منصرف نشده‌ام باید مطالعه کنم.

- فکر می کنم از این راه بهتر و سریع تر می توانی به مقصود بررسی. گفتم:

- اگر بتوانم علی چراغی را پیدایش کنم کار تمام است. درواقع او کلید حل معماهاست.

سرگرد گفت:

- آنچه برای من مهم است، نتیجه مأموریت توست. سعی کن قاتل یا قاتلین را پیدا کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- محمدشغو را از قلم انداختی.

گفت:

- او یا قاتل هر کدامشان را پیدا کنی نفر دومی هم شناخته می شود.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

- فعلاً با بدشانشی روبرو هستم.

از آنجا بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم ...

در حدود ساعت سه بعدازظهر بود که مهیار گزارش پزشك قانونی را به دستم داد. آنچه در آن گزارش جلب توجه می کرد اظهارنظر پزشك قانونی درباره اثر ضربه مشت بر روی شکم مقتول بود. پزشك نظر داده بود مقتول در موقعی که برای نجات خودش از چنگال قاتل تلاش می کرده کسی که بغل دستش بوده با مشت یا آرنج ضربه محکمی به شکم او می کوبد. مقتول بر اثر آن ضربه به حال اغما می افتد؛ و قاتل کار او را تمام می کند. مهیار گفت:

- قطره خون خشك شده زیر ناخن جسد را به زحمت توانستند از ناخن جدا کنند.

گفتم:

- خوشحالم که این موضوع را فراموش نکرده بودی. آن قطره خون خشك شده را بفرست به آزمایشگاه.

- قبل از اینکه بیایم اینجا، این کار را کردم.

- و حالا باید هویت مقتول را بدانیم.

- از کامپیوتر استفاده می کنیم.

گفتم:

- به سراغ اشخاص سابقه دار می رویم. بی شك یکی پیدا می شود که مقتول را بشناسد.

پرسید:

- درباره علی چراغی چه نقشه ای کشیده ای؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تعیین هویت مقتول ممکن است برای پیدا کردن علی چراغی به ما کمک بکند. تو را نمی دانم ولی من خیلی امیدوار هستم.
مهیار گفت:

- پس من سری به آزمایشگاه می زنم بعد برمی گردم اینجا.
پس از رفتن مهیار، به فکرم رسید ممکن است اختر خواهر آذر که یکی دو بار به اداره تلفن کرده بود که با من صحبت کند، راجع به قاتل خواهرش یا محمدشغو خبرهایی شنیده باشد. گوشی تلفن را برداشتم و شماره تلفن منزل اختر را گرفتم.

وقتی صدایش را شنیدم معلوم بود که از خواب بیدار شده است.
پرسیدم:

- با من کاری داشتی؟
با صدای خواب آلود گفت:
- تو هستی راوند؟ آره، کارت داشتم.
- خوب، چی می خواستی بگوئی؟
- می توانی بیایی اینجا؟
- نه الان خیلی گرفتارم. حرفت را بزن.
اختر گفت:

- دیشب تقریباً ساعت یازده بود که محمدشغو به خانه ما تلفن کرد و گفت که ...

به میان حرفش دویدم و پرسیدم:
- چه کارت داشت؟
- نگفت چه کارم دارد. فقط گفت، می خواهد مرا ببیند.
- تو چی جواب دادی؟
- بهش گفتم که نمی توانم او را ببینم.

- نباید این جواب را می دادی.
- ولی آخه من از این جور دردسرها خوشم نمیاد.
- گفتم:
- ملاقات او برای تو دردسری ایجاد نمی کرد. باید با او قرار می گذاشتی
- و به من هم اطلاع می دادی.
- اختر گفت:
- راستش به این فکر نبودم.
- گفتم:
- من که بهت گفته بودم اگر محمدشغو تلفن کرد چه کار باید بکنی.
- گفت:
- وقتی او خودش را معرفی کرد ترسیدم. فکر کردم با قاتل خواهرم دارم صحبت می کنم.
- پرسیدم:
- فکر می کنی باز هم تلفن کند؟
- حرفی نزد. اگر تلفن کرد سعی می کنم با او قرار بگذارم.
- حالا تو مطمئنی کسی که دیشب تلفن کرد محمدشغو بود؟
- کاملاً مطمئن نیستم، دلایلش هم این است که صدای محمدشغو را نمی شناسم.
- پرسیدم:
- چرا همان دیشب به اداره یا خانه ما تلفن نکردی.
- گفت:
- باید این کار را می کردم ولی ترسیده بودم.
- خنده ای کردم و گفتم:
- لابد خیالاتی شده بودی.

- آره تا صبح خوابم نبرد.
- خیلی خوب اگر محمدشغو بازهم تلفن کرد سعی کن دیگر تترسی.
- پرسید:
- چه وقت می توانم ترا ببینم؟
- گفتم:
- در اولین فرصت که بتوانم یکی دو ساعت با تو باشم به دیدنت می آیم.
- منظورت این است که وقتی گرفتاریات تمام شد.
- تقریباً همین طور است.
- دوستت دارم راوند.
- از اینکه از خواب بیدارت کردم معذرت می خواهم.
- خوشحالم کردی.
- فعلاً خدا حافظ.
- موفق باشی.
- گوشی را گذاشتم... چند دقیقه بعد مهیار برگشت و جواب آزمایشگاه را روی میزم گذاشت و گفت:
- حالا باید دنبال صاحب آن قطره خون بگردیم.
- از پشت میزم بلند شدم و گفتم پیدایش می کنیم.
- خوب حالا چه کار باید بکنیم؟
- فعلاً تعیین هویت مقتول مهم ترین کاری است که باید انجام بدهیم.
- باید به سراغ اشخاص سابقه دار برویم؟
- مگر اشکالی دارد؟
- نه کاش همه کارها مثل این یکی آسان بود.
- بقیه کارها آسان می شود. صبر داشته باش.

با هم از اداره بیرون آمدیم و با اتومبیل به طرف جنوب شهر حرکت کردیم که سری به پاتوق اشخاص سابقه‌دار بزنیم و از آن‌ها برای تعیین هویت مقتول کمک بگیریم. انجام این کار خالی از اشکال نبود. بی شک سابقه‌دارها گمان می‌کردند که منظور ما توقیف آن‌هاست.

در حدود ساعات شش بعد از ظهر به زحمت توانستیم سه نفر از آن‌ها را راضی کنیم که با ما به اداره پزشکی قانونی بیایند.

آن‌ها با شك و تردید سوار اتومبیل شدند و وقتی به پزشکی قانونی رسیدیم، آن سه نفر تازه از شك و تردید بیرون آمدند. آن‌ها را به سردخانه پزشکی قانونی بردیم و جسد مقتول را نشان‌شان دادیم. هیچ‌کدام از آن‌ها، هویت مقتول را نمی‌دانست. یکی از آن سه نفر اظهار می‌داشت که مقتول را درجایی دیده است ولی اینکه در کجا با او برخورد کرده و اسمش چه بوده، چیزی به خاطرش نمی‌رسید.

آن سه نفر را به محل خودشان برگردانیم و به سراغ چند نفر دیگر رفتیم ... سرانجام هویت مقتول مشخص شد. اسمش «اکبر بابا» معروف به «اکبر سیاه» بود. کسی که مقتول را شناخت یکی از قاچاقچیان بود که تازه از زندان آزاد شده بود و اسمش «پوزك» بود و وقتی جسد اکبر را دید گریست.

به جز پوزك، بقیه را مرخص کردیم. بعد پوزك را به اداره بردیم که درباره اکبر سیاه اطلاعات بیشتری در اختیارمان بگذارد. این را هم اضافه کنم که پوزك، به جرم قاچاق سیگار و مشروب خارجی زندانی شده بود.

اولین سؤال من از پوزك این بود که اکبر سیاه را از کجا می‌شناسد. پوزك گفت:

– اکبر سیاه هم مثل من در کار قاچاق مشروب و سیگار فرنگی دست داشت بعد يك دفعه ...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

- تو و اکبر سیاه با هم کار می کردید؟

- بله با هم کار می کردیم.

- خوب بعد يك دفعه چه شد؟

پوزك گفت:

- اکبر سیاه، يك دفعه غیبتش زد.

پرسیدم:

- کجا غیبتش زد؟

- بندر زیدان.

- با هم اختلاف پیدا کرده بودید؟

گفت:

- نه قربان. بین او و من هیچ اختلافی وجود نداشت. يك وقت فهمیدم که

اکبر سیاه از بندر زیدان رفته خیلی سعی کردم پیدایش کنم ولی موفق

نشدم.

پرسیدم:

- آن موقع که اکبر سیاه بدون خبر تو را ترك کرد، از تو پولی طلبکار

نبود؟

- چرا قربان يك موتور لنج سیگار و مشروب را با هم خریده بودیم.

- سهم او از فروش سیگار و مشروب های قاچاق چقدر می شد؟

- پنجاه هزار تومان.

- ادامه بده.

پوزك گفت:

- دو ماه بعد او را در تهران دیدم.

پرسیدم:

- کجا دیدیش؟

گفت:

- دریکی از کافه‌های شمال شهر.

-تنها بود؟

- نه قربان. چند نفر دیگر هم با او بودند.

- آن چند نفری که با اکبر سیاه بودند را می‌شناختی؟

- نه قربان اولین دفعه‌ای بود که آن‌ها را می‌دیدم.

- از اکبر سیاه نپرسیدی چرا بدون خبر ترا ترك کرده بود؟

پوزك گفت:

- اکبر وقتی مرا دید آمد سر میز ما.

پرسیدم:

- تو با کی بودی؟

گفت:

- با یکی از همکارانم.

باز پرسیدم:

- اسم آن همکارت چه بود؟

- بچه جنوب بود.

پرسیدم:

- اسمش چی بود؟

-حتماً باید اسمش را بگویم؟

- هر سؤالی که از تو می‌کنم باید جواب بدهی.

گفت:

- باید قول بدهید که مزاحمش نشوید.

گفتم:

- منظور من بازجوئی از تو نیست هدف چیز دیگری است.

- اسم آن شخص لارد بود.

- اکبر هم او را می شناخت؟

- بله هر دو همدیگر را می شناختند.

- حالا از اکبر بگو.

پوزك گفت:

- وقتی از اکبر پرسیدم چرا بی خبر گذاشت و رفت، جواب داد که دنبال

پول بیشتری رفته بود.

بعد برایم تعریف کرد که برای يك باند قاچاق مواد مخدر کار می کند و

درآمدش به دو برابر رسیده.

پرسیدم:

- آن شب اکبر راجع به پولی که از تو طلبکار بود حرفی نزد؟ منظورم

این است که مطالبه سهم خودش را نکرد؟

پوزك گفت:

- من زودتر از او موضوع را پیش کشیدم و بهش گفتم که پولش حاضر

است.

- همان شب سهم او را دادی؟

- نه قربان، آن شب پول زیادی با خودم نداشتم.

- يك وقت دیگر را قرار گذاشتید؟

گفت:

- بله قربان. قرار شد شب بعد به قمارخانه «تقی مو زرد» بروم و پول را به او

بدهم.

مهیار رو کرد به من و گفت:

- قمارخانه «تقی مو زرد» باید در شمال شهر باشد.

گفتم:

- حتی شماره پلاك آنجا را هم می دانم.

بعد نگاهم را به پوزك دوختم و پرسیدم:

- شب بعد به قمارخانه رفتی؟

گفت:

- بله قربان. وقتی اکبر چشمش به من افتاد دستش را به طرف من دراز

کرد و گفت پول را رد کن که لازمش دارم.

- اکبر قمار می کرد؟

- بله و خیلی هم باخته بود.

مهیار لبخندی زد و گفت:

- و آن پنجاه هزار تومان باختش را جبران کرد؟

پوزك گفت:

- آن شب بدشانسی به اکبر رو کرده بود آن پنجاه هزار تومان را هم

باخت. بانك کلان بود و آن احمق پشت سرهم بانك می خواند.

عکس علی چراغی را از کشو میرم بیرون آوردم نشان پوزك دادم و

پرسیدم:

- صاحب این عکس را می شناسی؟

پوزك به عکس علی چراغی خیره شد و گفت:

- بله دیدمش ولی نمی دانم کجا، صبر کنید شاید بتوانم به خاطر بیاورم ...

بله یادم آمد. شب تو قمارخانه «نقی مو زرد» این شخص بانك گذاشته بود و

همه علی صدایش می کردند.

پوزك لحظه ای مکث کرد و بعد پرسید:

- علی قاتل اکبر است؟

گفتم:

- هنوز معلوم نیست.
- بعد پرسیدم:
- آن شب با اکبر سیاه کجا رفتید؟
- گفت:
- آن شب در قمارخانه از اکبر خدا حافظی کردم.
- دیگر او را ندیدی؟
- چرا قربان، چند شب پیش دیدمش.
- کجا دیدیش؟
- همانجائی که شما مرا دیدید.
- تنها بود؟
- بله ولی میزان نبود.
- از ش نپرسیدی از چه بابت ناراحت است؟
- پوزك گفت:
- چرا پرسیدم، ولی حرفی نزد و وقتی اصرار کردم گفت بعداً برایم می گوید.
- گفتم:
- و بعد جسدش را در سردخانه پزشکی قانونی دیدی.
- پوزك برای دومین بار گریست و در آن حال گفت:
- من و اکبر مثل برادر بودیم. خیلی حیف شده شما باید قاتلش را پیدا کنید.
- گفتم:
- البته که قاتل را پیدایش می کنیم.
- پرسید:
- با من دیگر کاری ندارید؟

گفتم:

- فعلاً با تو کاری نداریم. می‌توانی بروی ولی یادت باشد که هر وقت خبرت کردم باید بیایی اینجا ضمناً اگر رد علی چراغی را پیدا کردی به من اطلاع بده.

نزدیک به نیمه‌شب بود که پوزک را مرخصش کردم ...

مهیار گفت:

- اطلاعات پوزک جالب بود.

گفتم:

- فقط در دو مورد جالب بود. تعیین هویت مقتول و قمارخانه «تقی مو زرد».

گفت:

- به احتمال قوی علی چراغی را می‌شود در قمارخانه «تقی مو زرد» پیدایش کرد.

- زیاد مطمئن نیستم. اگر موافق باشی سری به قمارخانه می‌زنیم.

- فکر می‌کنی این وقت شب قمارخانه باز باشد؟

- تازه اول کار قمارخانه است.

- البته برای بازنده‌ها.

چند دقیقه از نیمه‌شب گذشته بود که اداره را به قصد قمارخانه «تقی مو زرد»

ترك گفتیم ...

بین راه مهیار پرسید:

- «تقی مو زرد» را می‌شناسی؟

گفتم:

- آره می‌شناسمش، تو چطور؟

- چند بار دیدمش.

- پس به دیدن يك آشنا می‌رویم.

خندید و گفت:

- آشنایان ما همه‌شان از قماش «تقی مو زرد» و علی چراغی هستند.
گفتم:

- آدم‌های فاسد اجتماع که باید ریشه کن شوند.
در حدود نیم ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که به قمارخانه «تقی مو زرد» رسیدیم.

در دو اتاق بزرگی عده زیادی مشغول قمار بودند. تنها بازی گرم آنجا «شومن دوفر» بود که بازیکنان بروپا قرص داشت.
همه جور آدمی در آنجا دیده می‌شد.
مهیار گفت:

- فکر نمی‌کنم علی چراغی اینجا باشد.
گفتم:

- از صاحب قمارخانه، سراغ علی را می‌گیریم.
- تقی آن سر میز ایستاده.
- برو بهش بگو بیاید اینجا.

مهیار رفت ... پشت سر تقی ایستاد. زیر گوش او چیزی گفت ... تقی به‌طرف مهیار برگشت بعد باهم آمدند پیش من ... تقی سلام کرد. به او گفتم:

- کاسبی تو یکی که بد نیست.
خندید و گفت:

- چندان تعریفی هم ندارد. همه این‌هایی که می‌بینید دور میز ایستاده‌اند بازنده‌ها هستند.
گفتم:

- بازنده یا برنده، سهم تو که از بین نمی‌رود.

گفت:

- قربان امشب به من افتخار دادید.

پرسیدم:

- کجا می توانیم با هم صحبت کنیم؟

- موضوع مهمی است؟

- نه فقط چند تا سؤال.

- لطفاً بفرمائید برویم به اتاق من.

اتاق او در انتهای ایوان بود. هر سه به آنجا رفتیم تقی پرسید:

- چی میل دارید؟

گفتم:

- چیزی نمی خوریم.

- نوشیدنی خنک بد نیست.

- نه بگیر بنشین نمی خواهم وقت ترا بگیرم.

به اصرار من، تقی روی صندلی نشست. نگران و مضطرب بود. گمان می برد

راجع به قمارخانه اش می خواهم بپرسم.

مضطربانه گفت:

- قربان، من در اختیار شما هستم.

پرسیدم:

- علی چراغی را می شناسی؟

گفت:

- بله می شناسمش، سر شب اینجا بود. پانصد تومان باخت و رفت.

- هر شب می آید اینجا؟

- نه قربان، بعضی شب ها.

- معمولاً چه شب هایی؟

گفت:

- يك وقت می بینید سه شب پشت سرهم پیدایش می شود يك وقت هم يك هفته پیدایش نمی شود.

پرسیدم:

- علی را می شناسیش؟

گفت:

- همین طور می شناسمش، مثل همه بازیکن ها.

از قیافه و طرز حرف زدنش معلوم بود که دروغ می گوید. لازم بود تهدیدش بکنم. گفتم:

- ما هم همین طوری در قمارخانه ات را می بندیم.

- ولی من حقیقت را به شما گفتم!

- تو داری دروغ می گویی.

- باور کنید من از حال و روز علی اطلاعی ندارم که چه کار می کند.

مهیاری دستش را بروی شانه تقی گذاشت و پرسید:

- علی چه کاره است؟

تقی به من نگاه کرد و گفت:

- از شغل و کار علی خبر ندارم. فقط این را می دانم که پولدار است.

گفتم:

- خیلی خوب، تو راجع به شغل و حرفه علی چراغی چیزی نمی دانی. پلیس

هم ناچار است در قمارخانه تو را ببندد.

تقی از روی صندلی بلند شد و گفت:

- ولی آخه، اینجا که اتفاقی نیفتاده.

با خونسردی گفتم:

- اگر در قمارخانه تو اتفاقی افتاده بود آن وقت خودت را هم توقیف می کردیم. فعلاً در قمارخانه را می بندم.
بعد رو کردم به مهیار و گفتم:
- بیا برویم.
تقی مو زرد با دستپاچگی گفت:
- صبر کند.
پرسیدم:
- حرفی می خواهی بزنی.
تقی پرسید:
- علی چه کار کرده که دنبالش می گردید؟
گفتم:
- این دیگر به تو مربوط نیست که او چه کار کرده.
مهیار رو کرد به تقی و گفت:
- مثل اینکه چیز دیگری می خواستی بگوئی.
تقی گفت:
- راستش می ترسم.
پرسیدم:
- از کی می ترسی؟
- از علی چراغی. شما نمی دانید او چه موجود خطرناکی است.
- برای همین می خواهیم بدانیم او چه کاره است.
تقی گفت:
- اگر قول بدهید پای مرا به میان نکشید می گویم.
گفتم:
- به پلیس اطمینان داشته باش.

گفت:

- علی چراغی، قاچاقچی مواد مخدر است.

گفتم:

- این را می دانستیم که علی چراغی از قاچاقچی های مواد مخدر است. ولی ما به اطلاعات بیشتری احتیاج داریم؛ مثلاً همکاران علی چراغی را کجا می شود پیدایشان کرد. دیگر اینکه رئیس باند آنها اسمش چیست. خلاصه راجع به علی و باند آنها هر چه میدانی باید بگوئی.

تقی مو زرد که تصور می کرد با معرفی علی چراغی به عنوان یک قاچاقچی مواد مخدر از چنگ ما خلاص می شود و می تواند به دنبال کارش برود، با دومین سؤالی که از او کردم او را در بن بست قرار دادم. از قیافه اش معلوم بود که راجع به علی چراغی اطلاعات زیادی دارد.

تقی با لحنی تردید آمیز گفت:

- ولی من راجع به کارهای علی و اسم همکاران او چیزی نمی دانم باور کنید. من فقط این را میدانم که علی پای پولداری است برای بازی.

گفتم:

- پس نمی خواهی حرف بزنی.

- من که هر چی می دانستم گفتم.

- هنوز خیلی چیزهاست که نگفته ای.

- شما در مورد من اشتباه می کنید. من چیزی نمی دانم.

- پس مجبوریم در قمارخانه تو را ببندیم.

تقی مضطربانه گفت:

- شما را به خدا این کار را نکنید. قول می دهم طوری دیگر به شما خدمت کنم.

پرسیدم:

- مثلاً چه کار می توانی بکنی؟
کمی فکر کرد و بعد گفت:
- تنها خدمتی که می توانم به شما بکنم این است که هر موقع سرو کله علی چراغی پیدا شد فوراً به شما خبر بدهم.
مهیاری کرد به من گفت:
- بد پیشنهادی نیست.
به مهیار گفتم:
- تقی زرنگی کرد. چون خود من هم می خواستم همین را بگویم.
تقی گفت:
- قول می دهم این کار را بکنم. علی چراغی هفته ای چند شب می آید اینجا و من می توانم بی سروصدا او را به شما تحویل بدهم ولی شما را به خدا پای من یکی را به میان نکشید و اسمی از من نبرید.
از او پرسیدم:
- محمدشغو را می شناسی؟
گفت:
- بله می شناسمش و خیلی وقت است او را ندیده ام.
پرسیدم:
- راجع به او چیزی شنیده ای؟
گفت:
- از بر و بچه هایی که هر شب می آیند اینجا جسته و گریخته شنیدم که محمدشغو را فرارش داده اند.
مهیاری از او پرسید:
- نفهمیدی کی او را فرارش داده؟
تقی گفت:

امیر عشیری

- خیر قربان. سعی کردم بفهمم اما ترسیدم اگر از بچه‌ها بپرسم ممکن است به من ظنین شوند.

پرسیدم:

- چند سال از عمرت گذشته؟
گفت:

- درست یادم نیست ولی باید شصت سال داشته باشم.
گفتم:

- این را می‌دانی که شصت سال دروغ گفته‌ای و با حقه‌بازی زندگی کرده‌ای؟

در حالی که دست‌هایش را به طرف من تکان می‌داد گفت:
- خدا را شاهد می‌گیرم که مدت‌هاست برای خودم آدمی شده‌ام. من دیگر آن آدم سابق نیستم.
به مهیار گفتم:

- شماره تلفن مرا به تقی بده که هر موقع علی چراغی وارد قمارخانه شد تلفن بکند.

مهیار شماره تلفن مستقیم مرا در اختیار تقی مو زرد گذاشت.
چند دقیقه بعد قمارخانه را ترك گفتیم.

تقی مو زرد و پوزك از عواملی بودند که مأموریت‌ها را از حالت ابهام و پیچیدگی خاصی که پیدا کرده بود بیرون آوردند. اطلاعات و همکاری

آنها برای من مهم و جالب بود. آن دو از عوامل مؤثری محسوب می‌شدند که می‌توانستند از علی چراغی و قاتل آذر و اکبر سیاه رد روشن و قابل عبوری بردارند.

اولین امید من به قمارخانه تقی مو زرد بود. او با تهدید من ناگزیر به همکاری بود. چون می‌دانست در غیر این صورت قمارخانه‌اش را می‌بندم. او حتی نارو هم نمی‌توانست بزند. طبق تعلیماتی که به او داده بودم باید عمل می‌کرد.

امید من به قمارخانه تقی مو زرد بدین علت بود که در آنجا می‌توانیم علی چراغی را که درواقع کلید حل معمای فرار محمدشغو، قتل آذر و اکبر سیاه بود دستگیر کنم. با دستگیری علی چراغی نه فقط معادله چند مجهولی حل می‌شد بلکه یکی دیگر از باندهای قاچاق مواد مخدر نابود می‌شد. پوزک نیز به نوبه خود عامل مؤثری محسوب می‌شد، به او تعلیمات لازم را داده بودم که چه باید بکند.

عامل سوم اختر، خواهر آذر بود که محمدشغو به او تلفن کرده بود. اگر برای بار دوم، محمدشغو به خانه اختر تلفن می‌کرد و آن دو قرار ملاقاتی می‌گذاشتند، دستگیری محمدشغو به سهولت انجام می‌گرفت.

این سه عامل به مراتب مؤثرتر از افلاطون آس و پاس بودند با این حال او را از برنامه کنار نگذاشته بودم. تصمیم داشتم باز هم به سراغ افلاطون بروم. او بقول خودش کعب‌الخبار بود و با پرسه زدن در کافه‌ها و بارها به راحتی می‌توانست استراق سمع بکند و اطلاعات جالبی به دست آورد.

فردای شبی که به قمارخانه تقی مو زرد رفته بودیم، به اختر تلفن کردم و از او راجع به محمدشغو پرسیدم که آیا باز هم به او تلفن کرده است یا نه.

جوابی که اختر به من داد منفی بود. به او گفتم که اگر محمدشغو تلفنی با او تماس گرفت سعی کند با محمد قرار ملاقات بگذارد و به من هم اطلاع بدهد.

شب بعد از ملاقات تقی مو زرد، دیروقت بود که به یکی از بارها رفتم. رحیم خان (افلاطون) را دیدم، از چشم‌هایش پیدا بود که چند گیلای زده است. به يك گیلای کنیاك دعوتش کردم. نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

- خیلی وقت است لبم به کنیاك نرسیده.

لبخندی زدم و گفتم:

- تقصیر من است که تو را بدعادت کرده‌ام ...
گفت:

- تا به امروز به هیچ چیز عادت نکرده‌ام. آدم کم‌توقعی هستم.

متصدی بار گیلای کنیاك را روی پیشخوان گذاشت. رحیم خان دستش را به طرف گیلای برد، گفتم:

- قبل از اینکه مشروب را بخوری بگو ببینم برای من چه اطلاعاتی جمع‌آوری کرده‌ای؟
گفت:

- تا مشروبم را نخورم نمی‌گویم.

بعد گیلای کنیاك را سر کشید و گفت:

- مشروب یعنی این.

گفتم:

- جواب مرا ندادی.

نگاهش را به گیلای خالی دوخت و گفت:

- کم‌کم باید لقب کعب‌الخباری را از خودم بگیرم.

- چه می خواهی بگوئی؟
- متأسفانه حرفی ندارم که به شما بزنم.
- این چند شبی که گذشت پیدایت نبود!
- جایی نرفته بودم.
- پس به من حقه زدی!
- خندید و گفت:
- دروغ گفتم چون ترسیدم يك گيلاس کنياك را از دست بدهم.
- گفتم:
- به هر حال آن يك گيلاس کنياك مال تو بود. حالا اگر باز هم میل به مشروب داری بگو برایت بریزند.
- گفت:
- نه همان يك گيلاس بس بود. امشب زیاده روی کرده ام.
- پرسیدم:
- اسم علی چراغی به گوشت نخورده؟
- می شناسمش، از آن هفت خطهای روزگار است.
- چه کاره است.
- گمانم تو کار قاچاق مواد مخدر دست داشته باشی.
- پرسیدم:
- کجا می شود پیدایش کرد؟
- شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- محل دقیقش را نمی دانم. خیلی وقت است ندیدمش.
- باز پرسیدم:
- کسی را می شناسی که بتواند ردش را نشان بدهد؟
- گفت:

- يك نفر را می‌شناسم. اسمش اکبر باباست. بچه‌ها اکبر سیاه صدایش می‌کنند. دو سه شب است که او را هم ندیده‌ام. بالاخره پیدایش می‌شود. سعی می‌کنم از او رد علی را بگیرم.

- اکبر سیاه چه کاره است؟

- او هم مثل علی چراغی از راه قاچاق تریاک و هروئین زندگی می‌کند. پرسیدم:

- چند وقت است اکبر سیاه را ندیده‌ای؟

با تعجب گفت:

- برای اکبر اتفاقی افتاده لابد دستگیرش کرده‌اند! گفتم:

- نه دو سه شب پیش عمرش را داد به تو.

از شنیدن این حرف تکان خورد. حیرت‌زده پرسید:

- چطور شد مرد؟!

گفتم:

- همان‌طور که آذر کشته شد!

- اکبر را هم کشتند؟!!

- تو نشنیده بودی؟

- همین‌الان دارم می‌شنوم. نکند دارید شوخی می‌کنید!

گفتم:

- دیروز دفنش کردند.

کف دستش را چند بار به پیشانی‌اش زد و گفت:

- خیلی حیف شد. عجب دنیایی است. قطرات اشک بر گونه‌های استخوانی‌اش غلتید و با لحنی تأثر آمیز ادامه داد:

- چرا باید او را بکشند، کی او را کشته، چه جوان خوبی بود. همین چند شب پیش بود اکبر را تو بار سپیده صبح دیدمش، چند گیلان و دکا مهمانم کرد بعدش هم وقتی می خواست برود يك اسکناس پنجاه تومانی تو جیبم گذاشت.

دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

- گریه بی فایده است. سعی کن بفهمی قاتل او کیست.

- پس قاتلش شناخته نشده؟

- داریم دنبالش می گردیم.

- کاش مرا به عوض اکبر می کشتند.

لبخندی زدم و گفتم:

- اگر آنها بفهمند که خبرچینی می کنی کلکت را می کنند.

شانهايش را بالا انداخت و گفت:

- من که کسی را ندارم برای مردنم غصه بخورد. بگذار مرا هم بکشند. يك آدم الکلی کمتر.

گفتم:

- سعی کن رد علی چراغی را پیدا کنی.

گفت:

- به هر قیمتی شده پیدایش می کنم. حالا دیگر بروم. خبر کشته شدن

اکبر غصه دارم کرد. مستی را از سرم پراند. چه روزگاری شده، بهر کسی

که دل بسته بودم، کشته شد. آن آذر این هم اکبر.

- شماره تلفن مرا میدانی؟

- بله یاد نرفته. همین روزها به شما زنگ می زنم.

- مشروب می خوری؟

- نه قربان. امشب یکی دو گیلان بیشتر خوردم.

افلاطون خداحافظی کرد و رفت. چند دقیقه بعد من هم از بار خارج شدم و یکسر به خانه‌ام رفتم.

تازه خوابم برده بود که صدای ناهنجار زنگ تلفن، از خواب بیدارم کرد ... گوشی را برداشتم ... کسی مرا به اسم صدا کرد. صدا به گوشم آشنا بود. تردید نداشتم که صاحب صدا باید علی چراغی باشد. گفتم:

- خودم هستم، شما کی هستید؟
خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا دیگر می‌توانم خودم را معرفی بکنم. اسم من علی چراغی است، لابد این اسم به گوشت خورده. من همان کسی هستم که تو آپارتمان آذر غافلگیرت کردم. شناختی یا باز هم از خودم بگویم؟ فکر می‌کنم آدم خنگی باشی.
گفتم:

- معرفی هم نمی‌کردی می‌شناختمت.
- این را میدانم چون این روزها دنبالم می‌گردد.
- و بالاخره پیدایت می‌کنم.
- می‌ترسم این آرزو را به گور ببری.
- خوب، چی می‌خواستی بگوئی.
- فقط خواستم خودم را معرفی کنم.
پرسیدم:

- اکبر سیاه را تو کشتی؟
علی چراغی گفت:

- من چه هیزمتی به تو فروختم که هر قتلی اتفاقی می‌افتد پای مرا
بمیان می‌کشی!

گفتم:

- پس حتماً قاتل اکبر را می شناسی.

گفت:

- فرض کنیم که قاتل اکبر را می شناسمش. لابد انتظار داری اسمش را بگویم. ببینم تو خیال می کنی خیلی زرننگ هستی، این یکی را کور خوانده ای. قاتل اکبر و آذر بغل دست من نشسته و دارد می خندد. راستی یک چیز دیگر: همین روزها قرار است جنازه محمدشغو را تحویل بدهیم. میدانم قتل های پی در پی ترا حسابی گیج کرده ولی چه می شود کرد. ما برای حفظ خودمان که شده باید اشخاص ناباب را از میان برداریم منظورم آنهایی است که بخواهند به ما نارو بزنند. خیلی زود دستشان را رو می کنیم و حسابشان را هم می رسیم.

- پیشنهاد می کنم خودت را به پلیس معرفی کنی.

- که گفتم من خودم را به پلیس معرفی بکنم. چه حرفهای خوشمزه ای می زنی!

گوشی را گذاشتم؛ و سعی کردم به وقایعی که در ادامه مأموریتم با آن روبرو بوده ام فکر نکنم، بلکه خوابم ببرد ...

با اینکه تلاش من بجایی نرسیده بود نه نگران بودم و نه اینکه اجازه می دادم یاس و نومییدی به من راه یابد. خونسرد و آرام مأموریتم را دنبال

می کردم. امید فراوان داشتم که به زودی کلید حل معمای دو قتل را پیدا می کنم و به دنبال آن قاتلین و تبهکاران را به دام می اندازم. عواملی که امکان داشت ردی از قاتل یا قاتلین و تبهکاران به دست بدهند، سه نفر بودند. تقی مو زرد، پوزک و افلاطون. از بابت اختر خواهر آذر زیاد امیدوار نبودم و او را عامل مؤثری به حساب نمی آوردم.

ضمن بررسی برخورد با اشخاصی که در خطوط اصلی مأموریتم اتفاقی افتاده بود به اسم «ویولت» برخوردم. او از زن های بار «سپیده صبح» بود. به یادم آمد که بعد از قتل آذر پاریسی، یک شب به بار سپیده صبح رفته بودم تا درباره روابط آذر با محمدشغو، زندانی فراری، اطلاعاتی به دست بیاورم و باز به یادم آمد که شب از «مینا» مدیره بار سؤال کرده بودم که کدام یک از زن های بار با آذر پاریسی دوست و محرم بوده. مینا یکی از زن های بار بنام «ویولت» را معرفی کرد و وقتی سراغ ویولت را از او گرفتم، گفت که ویولت به مرخصی رفته است. از آن شب به بعد گرفتاری های پی در پی باعث شده بود که اسم ویولت را فراموش کنم.

با اینکه یکی دو بار دیگر هم به بار سپیده صبح رفته بودم اصلاً به یاد ویولت نبودم که با او صحبت کنم.

در حدود ساعت نه شب بود که از اداره یکسر به بار سپیده صبح رفتم. به اولین زنی که برخوردم سراغ ویولت را از او گرفتم... نگاهی به اطراف انداخت و بعد با دستش گوشه سالن را نشان داد و گفت:

– ویولت آنجا نشسته بین آن دو تا مرد ... مهمان دارد، باید صبر کنی. به آن زن گفتم:

– به ویولت بگو، سری به من بزن و بعد برگردد پیش مهمان هایش. زن رفت که ویولت را پیش من بفرستد. من همان جا وسط سالن ایستاده بودم و نگاهم به میز ویولت و دو مرد جوانی بود که در دو طرف او نشسته

بودند ...

در همان موقع سرو کله مینا پیدا شد، سلام کرد و پرسید:

- چرا اینجا ایستاده‌اید؟

گفتم:

- منتظر ویولت هستم.

گفت:

- باز هم تحقیق در اطراف قتل آذر؟ مگر هنوز قاتلش را پیدا نکرده‌اید؟

گفتم:

- قاتل آذر شناخته شده، به زودی دستگیرش می‌کنیم.

- قاتل همان محمدشغو ست؟

- نه يك نفر ديگر.

مینا گفت:

- اگر قاتل آذر شناخته شده دیگر با ویولت چه کار دارید!

گفتم:

- ممکن است از تو خواهش بکنم که به کارهای خودت برسی و در کار

پلیس دخالت نکنی.

- ببخشید منظور خاصی نداشتم.

- میدانم به همین دلیل گفتم که دخالت نکنی.

- ویولت دارد می‌آید.

گفتم:

- خودم با او صحبت می‌کنم.

گفت:

- اجازه بدهید به او بگویم شما کی هستید.

گفتم:

امیر عشیری

- خودم این کار را می‌کنم. تو برگرد به اتاقت.
گفت:

- معذرت می‌خواهم.

ویولت نزدیک شد و در حالی که نگاهش به من بود با تردید پرسید:

- شما می‌خواستید مرا ببینید؟
گفتم:

- بله من شما را دعوت کردم.

- ولی من مهمان دارم.

- میدانم. یک دقیقه بیشتر وقتتان را نمی‌گیرم.

سریک میز و روبروی هم نشستیم. ویولت پرسید:

- چه کارم داشتید؟
گفتم:

- من راوند مأمور اداره پلیس هستم.

مضطرب شد و گفت:

- ولی من که کار خلافی نکرده‌ام.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- با شما کاری ندارم فقط آمده‌ام راجع به آذر، چند تا سؤال بکنم.

نفس راحتی کشید و با خنده ساختگی گفت:

- خیلی ترسیدم، فکر کردم لابد کسی از دست من شکایت کرده.
گفتم:

- شما دوست صمیمی آذر بودید، درسته؟

- بله من و او سری از هم سوا بودم.

- راجع به محمدشغو چی می‌دانید؟

ویولت گفت:

تسمه چرمی

- فقط این را میدانم که او و آذر همدیگر را خیلی دوست داشتند.

پرسیدم:

- آذر به تو گفته بود که محمدشغو کجا مخفی شده؟

- نه راجع به این موضوع حرفی به من نزد.

- آذر به جز محمد، دوست دیگری نداشت؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- خیلی‌ها دلشان می‌خواست که با آذر دوست باشند ولی او روی خوش به

آنها نشان نمی‌داد. هر چه می‌خواست، محمد برایش تهیه می‌کرد.

پرسیدم:

- بعد از کشته شدن آذر، محمدشغو به اینجا تلفن نکرده؟

- نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم.

- راجع به قاتل آذر هم صحبتی نشده؟

- همه محمدشغو را قاتل می‌شناسند.

پرسیدم:

- علی چراغی را می‌شناسی؟

گفت:

- نه نمی‌شناسمش. چه کاره است؟

- این اسم را از زبان آذر هم نشنیدی؟

- نه اولین دفعه ایست که اسمش را می‌شنوم.

- دیگر سؤالی ندارم.

- پس می‌توانم بروم.

- بله می‌توانی برگردی پیش مهمان‌هایت.

ویولت از جا برخاست و برگشت پیش مهمان‌هایش. به دنبال او من هم آنجا

را ترك گفتم ... قبل از آنکه اتومبیل را روشن کنم به وسیله رادیو تلفن

اتومبیل با اداره خودمان تماس گرفتم و به تلفنچی گفتم که تلفن را به اتاق مهیار وصل کند.

کمی بعد مهیار گوشی را برداشت پرسیدم:

- چه خبر؟

گفت:

- تو کجا هستی؟ چند بار سعی کردم با تو تماس بگیرم.

- خبر تازه به دست رسیده؟

- تقی مو زرد اطلاع داده که علی چراغی وارد قمارخانه شده.

- فوراً به طرف قمارخانه تقی حرکت کن آنجا همدیگر را می بینیم.

گوشی را گذاشتم و در جهت قمارخانه تقی مو زرد حرکت کردم.

چند دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که به مقصد رسیدم. تو اتومبیل

منتظر ماندم که مهیار برسد. طولی نکشید که او با اتومبیلش به آنجا رسید

هر دو پیاده شدیم. به مهیار گفتم:

- به احتمال قوی او تنها به قمارخانه نیامده.

- هدف ما دستگیری اوست با بقیه کاری نداریم.

چند ضربه به در قمارخانه زدم. دربان که جای او در تمام شب پشت در بود

آهسته پرسید:

- کی هستی؟

گفتم:

- مأمور پلیس.

دربان در را باز کرد. ما داخل شدیم ... به دربان گفتم:

- تا وقتی ما اینجا هستیم باید جلو زبانت را بگیری. می فهمی چی میگویم؟

آهسته گفت:

- بله قربان می فهمم.

مهیار و من به راه افتادیم. از پلکان که بالا می‌رفتیم همه قماربازان شنیده می‌شد.

مهیار گفت:

—چطور است اول تقی مو زرد را ببینیم.
گفتم:

— آن وقت ممکن است آن‌ها به تقی ظنین شوند.

وارد اتاق بزرگی که قماربازان به دور میز شومن دوفر جمع شده بودند شدیم ... کسی متوجه ما نشد. پشت سر ردیف پائین میز ایستادیم و از آنجا سعی کردیم علی چراغی را در میان آن عده که دور میز ایستاده بودند پیدایش کنیم. تقی مو زرد که بالای میز ایستاده بود متوجه ما شد و خودش را سرگرم کارش کرد.

علی چراغی سمت چپ میز ایستاده بود آهسته از مهیار پرسیدم:

— پیدایش کردی؟

گفت:

— آره. او را از روی عکس شناختمش.

گفتم:

— بیا تو ایوان کارت دارم.

بی آنکه بگذاریم کسی متوجه ما شود به دنبال هم از سالن بیرون آمدیم. به مهیار گفتم:

— باید به يك وسیله‌ای او را از سالن بیرون بکشیم. تنها راهش این است که به اینجا تلفن شود و علی را پای تلفن بخواهند. تو همین‌جا باش و همین که علی وارد اتاق تقی مو زرد شد به وظایف عمل کن. من توی اتاق منتظرش می‌مانم.

به اتاق تقی مو زرد که درواقع دفتر قمارخانه بود رفتم. از آنجا به اداره خودمان تلفن کردم شماره تلفن قمارخانه را به تلفنچی دادم و به او گفتم که یکی دو دقیقه بعد به قمارخانه تلفن کند و علی چراغی را پای تلفن بخواهد، بعد گوشی را بگذارد.

گوشی را گذاشتم ... گشتم تا توانستم، از زیر میز تلفن يك روزنامه کهنه پیدا کنم، بالای صفحه روزنامه را سوراخ کردم بعد روی يك مبل پارچه‌ای مستعمل نشستم ... زنگ تلفن به صدا درآمد. همین که صدای پای کسی را که باعجله به طرف اتاق می آمد شنیدم، روزنامه را مقابل صورتم گرفتم. کسی وارد اتاق شد. از سوراخ بالای روزنامه یکی از مستخدمین قمارخانه را دیدم.

نگاهی به من که ظاهراً مشغول مطالعه روزنامه بودم انداخت بعد به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت ... پس از آنکه حرف‌های طرف را شنید، گفت:

- گوشی را نگهدارید تا صدایش کنم.
- مستخدم گوشی را روی میز گذاشت و خطاب به من پرسید:
- بخشید آقا، شما با آقا تقی کار دارید؟
- روزنامه را از مقابل صورتم پائین آوردم و پرسیدم:
- با من هستی؟
- بله با شما هستم. با کی کار دارید؟
- با کسی کاری ندارم، قرار است یکی از دوستانم به اینجا تلفن کند.
- ببخشید. چی میل دارید برایتان بیارم؟
- با خنده گفتم:
- يك خرده شانس که امشب برنده شوم.
- خندید و گفت:

- تو قمار شانس وجود ندارد. دست آخر همه بازنده می شوند.
از اتاق بیرون رفت که علی چراغی را صدایش کند.
لحظه ای را که خیلی وقت بود انتظارش را داشتم فرارسید.
علی چراغی وارد اتاق شد. از سوراخ بالای روزنامه او را دیدم که
نگاهی به من انداخت. بعد به طرف تلفن رفت.
در تمام مدتی که او گوشی دستش بود رویش به طرف من بود. با عصبانیت
گوشی را روی تلفن گذاشت و همین که از مقابل من گذشت تا از در اتاق
بیرون برود، از روی مبل بلند شدم. لوله اسلحه را به گودی کمرش
گذاشتم و گفتم:
- از جات تکان نخور.
تکان خفیفی خورد ... با لحنی اضطراب آلود پرسید:
- تو کی هستی؟
گفتم:
- همان کسی که به خانه اش تلفن می کردی. یادت که نرفته؟
- راوند!
- خودم هستم. حالا می توانی برگردی و مرا ببینی.
آهسته به طرف من برگشت. رنگ چهره اش پریده بود. آب دهانش را
قورت داد و گفت:
- به من حقه زدی.
مهیار وارد اتاق شد. به او گفتم:
- به دست های علی دستبند بزن.
مهیار دستبند آهنی را از جیبش بیرون آورد. یکسر دستبند را به دست
راست علی زد و سر دیگرش را به دست چپ خودش.
رو کردم به علی و گفتم:

- یادت هست که بهت گفتم بالاخره پیدایت می کنم.
و باز آب دهانش را قورت داد و با همان لحن مضطرب گفت:
- من قاتل آذر و اکبر سیاه را نمی شناسم. باور کنید آن حرف هایی که از
پشت تلفن می زدم همه اش شوخی بود.
جیب های کت و شلوارش را گشتم. يك چاقوی ضامن دار از جیب شلوارش
بیرون آوردم و پرسیدم:
- برای کی کار می کنی؟
علی گفت:
- برای خودم.
پرسیدم:
- اکبر سیاه و آذر را از کجا می شناختی؟
گفت:
- من اصلاً آنها را نمی شناسم.
مهیار گفت:
- ولی تو که الان می گفتی قاتل آذر و اکبر را نمی شناسی.
علی گیج شده بود. يك حالت گیجی ناشی از به تله افتادن. گفت:
- من چنین حرفی نزدم.
به او یکدستی زدم و گفتم:
- تلفن هایی که به من می کردی و حرف هایی که می زدی تمام آن
حرف ها روی نوار ضبط شده این را دیگر نخوانده بودی. مگر نه؟
جا خورد و گفت:
- خیلی خوب، من آذر و اکبر سیاه را می شناسم. ولی باور کنید من آنها
را نکشتم.
گفتم:

- پس حتماً میدانی قاتل یا قاتلین آن دو نفر اسم یا اسمشان چیست.

- نمی دانم.

- خودت از چه راهی پول درمی آوری؟

سکوت کرد ... به مهیار گفتم:

- ببرش.

آن دو از اتاق بیرون رفتند. منم به دنبالشان آنجا را ترك گفتم. از پلکان که پائین می رفتیم من جلو افتادم ... به وسط حیاط که رسیدیم مهیار مرا صدا کرد. ایستادم و برگشتم ببینم چی می گوید، با صحنه ای روبرو شدم که تصویرش را نمی کردم.

مهیار غافلگیر شده بود. نوك چاقوی یکی از دوستان یا همکاران علی چراغی روی گردنش بود و آن مرد دست دیگرش را به زیر چانه مهیار گرفته بود.

دو نفر دیگر هم با او بودند. در آن موقع اسلحه را در شانه بندم گذاشته بودم. آن مرد که نوك چاقویش را روی گردن مهیار گذاشته بود خطاب به من گفت:

- میگی علی را آزادش کند یا شاهرگ همکارت را قطع کنم.
گفتم:

- هیچ می فهمی چه کار داری می کنی؟

با خنده ساختگی گفت:

- البته که می فهمم. مأمور پلیس را غافلگیرش کرده ام که رفیقام را نجات بدهم. معطل نشو دستور بده دستبند دست علی را باز کند. ضمناً اگر دست به هفت تیرت ببری بی معطلی چاقو را تو گردن رفیقت فرومی کنم.
رفیقش گفت:

- اگر آقای راوند تیراندازی بکند اول همکارش کشته می شود.

علی چراغی با لحنی استهزاء آمیز و آمیخته به خشم و نفرت گفت:
- چرا معطلی راوند اسلحه که داری شلیک کن. تو به من حقه زدی این هم
جواب حقه‌ات.

خطاب به آن مرد چاقو به دست گفتم:
- آن چاقو را بگذار جیبت و سعی نکن پلیس تو را هم شریک جرم علی
بداند.

همه‌شان خندیدند ... مرد چاقو به دست گفت:
- جرمی اتفاق نیفتاده.

مهیار مرا مخاطب قرار داد و گفت:
- به اداره تلفن کن.

یکی از آن چهار نفر با خنده گفت:

- آره، به اداره خودتان تلفن کن بیایند جنازه تو و مهیار را بلند کنند.
مرد چاقو به دست گفت:

- در خانه قفل است. آقای راوند هم اگر از جایش تکان بخورد شاهرگ
رفیقش را قطع می‌کنم. بهتر است علی آزاد شود راه دیگری هم وجود
ندارد.

هر اقدامی علیه آن‌ها به ضررمان تمام می‌شد به مهیار گفتم:
- دستبند را باز کن.

علی چراغی خندید و گفت:

- حالا شدی يك پسر خوب و فهمیده.

مهیار کلید دستبند را از جیبش بیرون آورد. یکی از دو نفری که پشت
سر علی ایستاده بودند کلید را از دست مهیار گرفت. دستبند دست علی را
باز کرد ... علی خنده‌ای کرد و با مسخرگی گفت:
- حالا من می‌شوم مأمور پلیس.

بعد سر آزاد دستبند را به دست مهیار زد و کلید آن را هم توی حوض انداخت. مرد چاقو به دست رو کرد به من و گفت:

- می‌بخشید آقای راوند. حالا لطفاً بروید بالای پله‌ها چون ما می‌خواهیم از خدمتتان مرخص شویم.

معلوم بود که آدم‌های پردل و جرئتی هستند و ضمناً وجود علی چراغی برای آن‌ها ارزش زیادی دارد که برای نجات او خود را به خطر انداخته بودند.

گفتم:

- شما می‌خواستید علی را آزادش کنید. حالا که او آزاد شده گورتان را گم کنید.

باز دسته‌جمعی خندیدند ... علی چراغی مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- مگر نشنیدی رفیقم چی گفت، برو بالای پله‌ها که از آنجا بهتر بتوانی فرار ما را تماشا کنی. معطل نشو.

در حالی که به‌سختی سعی می‌کردم خونسردیم را حفظ کنم گفتم:

- همکارم را راحتش بگذارید.

مرد چاقو به دست گفت:

- وقتی تو بالای پله‌ها رسیدی رفیقت را آزاد می‌کنیم.

آن‌ها حسابی مهیار و مرا غافلگیر کرده بودند. حواس من بیشتر متوجه مهیار بود که از وضع خطرناکی که دارد سالم بیرون بیاید. چاره‌ای نداشتم باید هر کاری آن‌ها می‌گفتند می‌کردم چون جان مهیار در دست آن اراذل‌ها بود.

پایم را بروی اولین پله گذاشتم. همان‌جا ایستادم و برگشتم. نگاهی به مهیار انداختم. او در همان وضع بود. بعد متوجه بالا شدم. چند نفر از

بازیکنان از سالن بازی خارج شده بودند و به تماشا ایستاده بودند. از پلکان آجری بالا رفتم به آخرین پله رسیدم و خطاب به آنها گفتم:

- حالا همکار مرا آزادش کنید ... مرد چاقو به دست گفت:

- نترس، همکار تو را کاریش نمی‌کنیم.

بعد علی چراغی و دو نفر دیگر از در قمارخانه خارج شدند. صدای روشن شدن موتور اتومبیلی از بیرون قمارخانه شنیده شد و به دنبال آن صدای چند بوق کوتاه برخاست، مرد چاقو به دست همان‌طور که تیغه چاقو را به گردن مهیار گذاشته بود، او را در همان وضع به طرف در حیاط برد و همین که آنها به پشت در رسیدند، مرد چاقو به دست مهیار را به جلو هل داد و خودش با شتاب از میان در خروجی قمارخانه بیرون دوید.

لحظه‌ای بعد صدای حرکت اتومبیل آنها شنیده شد که با سرعت به حرکت درآمد... آن‌هایی که کنار نرده ایوان ایستاده بودند نگاهشان به من بود، فکر می‌کردند که من با شتاب خودم را به در قمارخانه می‌رسانم و تبه‌کاران فراری را تعقیب می‌کنم؛ اما خونسرد و آرام از پلکان پائین آمدم... مهیار کنار حوض ایستاده بود. به طرفش رفتم و دستبند آهنی را از دستش باز کردم.

مهیار با ناراحتی گفت:

- متأسفم که این‌طور شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- خودت را ناراحت نکن بالاخره پیدایشان می‌کنیم.

تقی مو زرد باعجله به طرف ما آمد و آهسته گفت:

- قربان من به موقع کار خودم را کردم ... نگاهش کردم و گفتم:

- چی می‌خواهی بگوئی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- يك وقت خيال نكنيد من رفقای علی چراغی را خبر کرده بودم.
گفتم:
- نه چنین خیالی نمی کنم. برگرد سر کارت، فعلاً با تو کاری ندارم.
تقی مو زرد نگران بود. فکر می کرد که ما به او ظنین شده ایم. با همان
لحن گفت:
- از این می ترسم که شما مرا مقصر بدانید.
گفتم:
- این قیافه را به خودت نگیر. برگرد به سالن.
بعد رو کردم به مهیار و گفتم:
- دیگر باید زحمت را کم کنیم.
به طرف در خروجی قمارخانه به راه افتادیم. تقی مو زرد هم به دنبلمان
آمد. دم در که رسیدیم تقی گفت:
- از جانب آن ها خیالم ناراحت است. علی چراغی خیلی کینه ای است خیال
می کند من شما را خبر کرده ام.
با خنده گفتم:
- مگر غیر از این است؟
مضطربانه گفت:
- شما را به خدا این حرف را ننزید.
مهیار رو کرد به من و گفت:
- تقی درست می گوید ممکن است علی چراغی و رفقایش به سراغ تقی
بیایند.
تقی مو زرد گفت:

- و از همین حالا آن‌ها به فکر این هستند که از من انتقام بگیرند. اگر هم خودشان نیابند، چند نفر دیگر را می‌فرستند که وضع اینجا را به هم بریزند.

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

- از فردا شب يك مأمور می‌فرستیم اینجا که مواظب تو و قمارخانه‌ات باشد. ولی شرطش این است که راجع به این موضوع با کسی حرفی نزن.

تقی با لحنی که معلوم بود کمی آرامش خاطر پیدا کرده گفت:

- خدا عمرتان بدهد. اگر مرا تنها بگذارید آن‌ها کلکم را می‌کنند.

آدم‌های بدطینتی هستند بخصوص علی چراغی آدم شرور و کینه توزیست. با خنده گفتم:

- حالا برو مواظب میز شومن دوفر باش.

مهیار رو کرد به تقی و گفت:

- علی چراغی به این زودی به سراغت نمیاد.

تقی گفت:

- دیر یا زود سرو کله او یا رفقاییش پیدا می‌شود.

به مهیار گفتم:

- اگر تا صبح هم اینجا بایستیم حرف‌های تقی تمامی ندارد.

تقی در خروجی قمارخانه را باز کرد و گفت:

- یادتان باشد که من همواره خدمتگزار پلیس هستم.

از او خداحافظی کردیم و از قمارخانه بیرون آمدیم.

سرگرد سین، از شنیدن ماجرای که شب گذشته در قمارخانه تقی مو زرد برای مهیار و من اتفاق افتاده بود خیلی ناراحت شد. در حالی که با شست دست چپش به ته سیگار میان انگشتانش می زد و نگاهش بروی میز بود گفت:

- در حدود يك ماه است که تو در تعقیب محمدشغو هستی و هنوز كوچك ترین ردی از او به دست نیاورده ای. گفتم:

- پرونده دو قتل را هم به پرونده شغو اضافه کن. سرگرد سین گفت:

- به عقیده من پرونده قتل آذر پاریسی و اکبر سیاه را باید از پرونده محمدشغو جدا کرد. گفتم:

- اگر این سه موضوع به یکدیگر ارتباط نداشت، همین کار را می کردیم ولی هر سه موضوع را باید باهم دنبال کنیم. پیدا کردن رد محمدشغو یا قاتلین به حل دو معمای دیگر كمك می کند با این حال هر تصمیمی که تو بگیری من آن را اجرا می کنم.

- تو بجای من بودی چه تصمیمی می گرفتی؟
- راوند را آزادش می گذاشتم مأموریتش را انجام بدهد. خنده اش گرفت ... گفت:

- آزاد گذاشتن يك مأمور در مأموریتی که به او واگذار شده حدی دارد. مشکلات تو در این مأموریت روز بروز بیشتر می شود در حالی که هنوز به حل یکی از چند معما موفق نشده ای و انتظار داری که کاری به کارت نداشته باشم.

با ناراحتی گفتم:

- اصراری ندارم که این مأموریت را دنبال کنم. همین حالا هم می‌توانی يك نفر دیگر را انتخاب کنی. منهم با کمال میل اطلاعات خودم را در اختیارش می‌گذارم.

- از حرف‌های من ناراحت شدی؟

- البته که ناراحت شدم.

سرگرد گفت:

- نه من تصمیم ندارم تو را در این مأموریت کنار بگذارم. ولی می‌خواهم بدانم کلید معما را از کجا و چطوری می‌خواهی پیدا کنی. گفتم:

- راستش خودم هم نمی‌دانم. دیشب وقتی علی چراغی را دستگیرش کردم اطمینان داشتم که کار تمام است ولی وضع به شکلی درآمد که حتی فکرش را هم نکرده بودیم.

سرگرد گفت:

- حالا دیگر برای علی چراغی زنگ خطر به صدا درآمده و سعی می‌کند آفتابی نشود.

لبخندی زدم و گفتم:

- ما هم سعی می‌کنیم او را در تاریکی دستگیر کنیم.

سرگرد گفت:

- به عقیده من عواملی که اطمینان داری در ردیابی شغو و قاتلین مؤثر هستند باید آن‌ها را کنار بگذاری. منظورم افلاطون آس و پاس، اختر و پوزک است. تابه‌حال که آن‌ها کاری نکرده‌اند بخصوص افلاطون که تمامی فکرش این است که هر وقت تو را می‌بیند پول بگیرد. تو باید راه دیگری را انتخاب کنی.

پرسیدم:

- به نظر تو از چه راهی باید بروم؟

- داخل يك باند قاچاق بشو. نکند منصرف شده‌ای؟

- نه منصرف نشده‌ام.

- پس چرا معطلی؟

گفتم:

- به وسیله پوزك باید ترتیب این کار را بدهم. خودت که میدانی همین طوری نمی‌شود وارد يك باند قاچاق شد و اما در مورد افلاطون و اختر. خود من هم زیاد به آنها امیدوار نیستم بخصوص اختر ولی خوب، فعلاً نمی‌شود آنها را کنار گذاشت.

سرگرد خواست حرفی بزند ... زنگك تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشت. پس از آنکه حرف‌های طرف را شنید گوشی را گذاشت و رو کرد به من و گفت:

- از بیمارستان سینا تلفن می‌کردند. تقی مو زرد در آنجا بستری است و می‌خواهد تو را ببیند.

گفتم:

- علی چراغی و رفقاییش خیلی زود به سراغ تقی رفته‌اند.

سرگرد گفت:

- شاید تقی بتواند مشخصات آن‌هایی که به او حمله کرده‌اند را در اختیار بگذارد.

گفتم:

- مشخصات همدستان علی چراغی را میدانم. با این حال مهیار را می‌فرستمش بیمارستان تا درباره ضاربین و مشخصات آن‌ها از تقی سؤالاتی بکند.

از جا برخاستم بروم... سرگرد گفت:

- موضوعی که از تقی باید سؤال شود، محل پاتوق علی چراغی و همدستان اوست. ممکن است تقی به علت ترسی که از آنها دارد حرفی نزد ولی باید بهش اطمینان بدهی که پلیس از او مواظبت می کند بعد هم مرا در جریان بگذارد.

گفتم:

- تا به حال که این طور بوده.

- امیدوارم به زودی کلید چند معما را پیدا کنی.

- سعی خودم را می کنم.

به طرف در اتاق رفتم ... سرگرد پرسید:

- از افلاطون خبری نداری؟

گفتم:

- چند روزی هست که ندیدمش.

- به او زیاد امیدوار نباشی.

- نمی شود کنارش گذاشت. آدمی مثل او ممکن است خبرهایی بشنود.

- من در کار تو دخالتی نمی کنم.

از سرگرد خداحافظی کردم و به اتاق خودم رفتم. از آنجا تلفنی به مهیار گفتم که به بیمارستان برود و از تقی مو زرد راجع به مشخصات ضاربین و پاتوق آنها سؤالاتی بکند.

آن روز هم مثل روزهای قبل ناهار را در اداره خوردم... تقریباً ساعت سه بعدازظهر بود که از دفتر اطلاعات تلفنی به من اطلاع دادند که يك آقای بنام «پوزك» می خواهد مرا ملاقات کند.

به متصدی دفتر اطلاعات گفتم که آقای پوزك می تواند بالا بیاید. منتظرش هستم.

کمی بعد پوزك وارد اتاقم شد. سلام کرد. آهسته در را بست و چند قدمی جلو آمد و گفت:

- برای شما خبر مهمی دارم.
گفتم:

- آدم احمقی هستی. نباید می آمدی اینجا. شماره تلفن مرا که می دانستی. خوب بود تلفن می کردی.
گفت:

- راستش آن تکه کاغذی که شماره تلفن شما را روی آن نوشته بودم گم کردم. هر چه گشتم پیدایش نکردم این بود که خودم آمدم. البته می بخشید. خودم هم میدانم نباید می آمدم.
- بگیر بنشین.

- اگر از آمدن من ناراحت هستید اجازه بدهید بروم.
- بنشین و حرفت را بزن.

پوزك روبروی میزم، روی صندلی نشست. پرسیدم:
- خبر مهم چی هست؟
گفت:

- آن دفعه که پیش شما بودم راجع به موضوعی که الان می خواهم بگویم حرفی نزدیم. ترسیدم به من ظنن شوید.
گفتم:

- بهر حال باید می گفتی.
- هنوز هم دیر نشده.

- نکند دعوت کرده اند که برگردی به شغل سابقته؟
پوزك از شنیدن این حرف جا خورد با لبخندی ساختگی گفت:
- شما از کجا میدانید؟

گفتم:

- فقط حدس زدم ممکن است موضوع از این قرار باشد.

آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- بله درست حدس زدید. تقریباً يك ماه پیش بود که رحمان بدیدنم آمد و از من خواست که برگردم بکار سابقم و برای او کار کنم.

پرسیدم:

- منظورت همان رحمان شله است که پای چپش کمی می‌لنگد؟

پوزك گفت:

- شما که او را بهتر از من می‌شناسید!

پرسیدم:

- وقتی رحمان از تو دعوت بکار کرد. چه جوابی بهش دادی؟

گفت:

- جوابش کردم. چون نمی‌خواستم به شغل سابقم برگردم.

گفتم:

- رحمان هم دیگر اصرار نکرد و به دنبال کارش رفت و حالا دوباره

برگشته. چون فکر کرده ممکن است تصمیم تو عوض شده باشد.

با تعجب گفت:

- شما که همه چیز را میدانید!

لبخندی زدم و گفتم:

- از حرف‌های تو می‌شود حدس زد که قضیه از چه قرار است و چه

موضوعی باعث شده که این وقت روزیایی اینجا.

- بله بازهم سروکله رحمان شله پیدا شده.

- کجا ملاقاتش کردی؟

- دیشب آمد خانه‌مان.

پرسیدم:

- باز هم جوابش کردی یا هنوز جواب درست و حسابی بهش نداده‌ای؟
پوزك گفت:

- قرار است امشب بیاید خانه‌مان و دوباره با هم صحبت کنیم، حالا آمده‌ام اینجا ببینم نظر شما چیست. هر دستوری که شما بدهید اطاعت می‌کنم. ضمناً یادتان باشد اگر من داخل باند رحمان بشوم راجع به محمدشغو و آن‌هایی که او را از قطار فرارش داده‌اند، خیلی چیزها می‌توانم بفهمم. خودتان بهتر میدانید که بین قاچاقچی‌ها ارتباط برقرار است.
خنده‌ای کردم و گفتم:

- تو بیشتر به فکر خودت هستی مگر نه؟

- این چه حرفیه. من مطیع شما هستم!

- شوخی کردم. من به تو اطمینان دارم.

- حالا می‌فرمایید چه کار باید بکنم؟

- تا چند دقیقه دیگر بهت میگم.

تلفنی به یکی از مأموران گفتم که به اتاقم بیاید... وقتی آن مأمور آمد به او گفتم که همان‌جا باشد تا من برگردم. کتم را پوشیدم و به اتاق سرگرد «سین» رفتم... با تلفن مشغول صحبت بود. صبر کردم. وقتی مکالمه تلفنی‌اش تمام شد پرسید:

- پاتوق آن‌ها را پیدا کردی؟
گفتم:

- مهیار هنوز برنگشته.

- خوب، چکار داشتی؟

- رحمان قاچاقچی معروف به رحمان شله را می‌شناسیش؟

- آره، می‌شناسمش مأمورین پلیس در جستجوییش هستند.

گفتم:

- آمده‌ام راجع به او صحبت کنم.

سرگرد پرسید:

- دستگیرش کرده‌اند؟

گفتم:

- نه ولی رحمان در تهران است. دیشب به خانه پوزك رفته و از او دعوت بکار کرده.

- این موضوع را از کی شنیدی؟

- از پوزك ... تو اتاق من نشسته.

- نباید می‌آمد اینجا!

- حماقت کرده، بهش گفته بودم که تلفنی با من تماس بگیرد.

سرگرد سین گفت:

- درواقع پوزك آمده اینجا که از ما بپرسد دعوت رحمان قاچاقچی را قبول کند یا نه!

بعد همراه با لبخندی خفیف اضافه کرد:

- ضمناً انتظار هم ندارد که جواب منفی بشنود.

گفتم:

- به همین منظور آمده. ظاهراً می‌خواهد با ما همکاری بکند.

سرگرد گفت:

- راجع به این موضوع تو باید تصمیم بگیری.

گفتم:

- ولی اول باید نظر تو را بدانم چیست.

سرگرد گفت:

- هر تصمیمی که تو بگیری مورد تأیید من است. از روز اول هم نظر من این بود که تو از يك راه صحیح و اطمینان بخش وارد یکی از باندهای قاچاق مواد مخدر شوی. ولی تو کلید مأموریتت را در اطلاعاتی که قرار است افلاطون آس و پاس و اختر، خواهر مقتوله برایت به دست بیاورند جستجو می کردی و حالا متوجه شدی که نمی شود منتظر آنها نشست.

- روی افلاطون بیشتر از اختر حساب می کردم. آدم هایی مثل افلاطون آس و پاس که در کافه ها و بارها، پرسه می زنند و استراق سمع می کنند اطلاعات جالبی به دست می آورند. بهتر است راجع به پوزك صحبت کنیم پس تو موافقی که او دعوت رحمان را قبول کند.

سرگرد گفت:

- در يك صورت موافقم که پوزك وسیله ورود ترا به باند رحمان آماده کند.

گفتم:

- خود منهم درباره همین موضوع دارم فکر می کنم.

سرگرد گفت:

- خودت ترتیب کار را بده ضمناً به پوزك یاد آوری کن که طبق تعلیمات و دستور ما باید کار بکند. منظورم این است که کلیه فعالیت های افراد باند رحمان را به تو که به زودی یکی از افراد باند او خواهی بود اطلاع بدهد.

دیگر حرفی ندارم.

لبخندی زدم، گفتم:

- شاید این راه ما را به مقصودمان برساند.

سرگرد گفت:

- مطمئناً موفق می شویم.

از دفتر کار سرگرد بیرون آمدم و به اتاق خودم رفتم ... پوزك به حالت انتظار نشسته بود. پشت میزم نشستم. نگاهم را به او دوختم. پرسیدم:

- این رحمان که تو را دعوت بکار کرده قلی رحمان نیست؟
پوزك گفت:

- بله خودش است. شما باید بهتر از من بشناسیدش.
گفتم:

- این را میدانی که رحمان تحت تعقیب است؟
پوزك از شنیدن این خبر جا خورد. گفت:

- خیر قربان، نمی دانستم. دلیلش هم این است که خیلی وقت است خودم را کنار کشیده‌ام. حالا می‌خواهید به دست من، دستگیرش کنید. شما را به خدا او را تو خانه من دستگیر نکنید. چون آن وقت افراد او روزگرم را سیاه می‌کنند.

با لبخندی خفیف گفتم:

- اگر قرار بود او را تو خانه تو دستگیرش کنیم، موافقت نمی‌کردیم که دعوتش را قبول کنی.

- پس شما موافقت می‌کردم به کار سابقم.

- نه آن‌طور که پیش خودت حساب کرده‌ای.
در جای خودش جنبید، گفت:

- من هیچ حسابی پیش خودم نکرده‌ام. فقط می‌خواهم خدمتی به شما کرده باشم. خودتان بهتر میدانید که باندهای قاچاق در عین حال که باهم در ارتباط هستند گاهی هم رو دست هم بلند می‌شوند. به همین دلیل من می‌توانم اطلاعاتی که شما می‌خواهید به دست بیاورم، حتی ممکن است قاتل اکبر سیاه را هم بشناسم.
گفتم:

- تو طبق تعلیمات و دستوراتی که از ما می‌گیری باید به کار خودت در باند رحمان ادامه بدهی.

پوزك گفت:

- هر دستوری که شما بدهید اطاعت می‌کنم ولی من هم پیشنهادی دارم.

- چه پیشنهادی؟

- مرا به حال خودم بگذارید.

- بیشتر توضیح بده.

- بعضی وقت‌ها دستورات و تعلیمات پلیس شما کار را خراب می‌کند.

منظورم این است که من بهمان روش سابق خودم باید برای رحمان کار

بکنم. او آدم تیزهوشی است و اگر يك خرده راه را عوضی بروم او خیلی

زود دست مرا می‌خواند و آن وقت شما باید جنازه‌ام را پیدا کنید.

گفتم:

- منظور مرا درست نفهمیدی. تو در کار خودت کاملاً آزادی. تنها با من

باید ارتباط داشته باشی و هر اتفاقی که در باند رحمان می‌افتد گزارش

کنی. بخصوص فعالیت‌های او و افرادش را.

پوزك پرسید:

- به چه وسیله‌ای باید شما را در جریان بگذارم؟

سیگاری آتش زدم. گفتم:

- خیلی ساده است. تو باید مرا به رحمان معرفی کنی ...

با تعجب گفت:

- شما می‌خواهید وارد باند رحمان شوید؟

پرسیدم:

- چرا تعجب کردی؟

گفت:

- قبلاً راجع به این موضوع حرفی نزده بودید.
پکی به سیگارم زدم. گفتم:
- تازه اول کار است. این طوری زودتر به نتیجه می‌رسیم ...
دست‌هایش را که روی زانوهایش گذاشته بود به هم قلاب کرد و گفت:
- هر کاری بگوئید می‌کنم. ولی باید احتیاط کنیم که رحمان از اصل قضیه
بویی نبرد. چون آن وقت جان هردومان به خطر می‌افتد. رحمان آدم
بی‌رحمی است در یک چشم برهم زدن هم شما و هم مرا نابود می‌کند.
لبخندی زدم، گفتم:
- تو از حالا داری آیه یاس می‌خوانی.
با تبسم گفت:
- من دارم شما را با کاری که می‌خواهید شروع کنید آشنا می‌کنم.
پرسیدم:
- از کجا میدانی که به فوت و فن کار وارد نیستم؟
شانه‌هایش را بالا انداخت، گفت:
- همین طوری گفتم، خدا کند که بدانید چه کار باید بکنید.
- حالا خوب گوش کن ببین چی می‌گوییم.
- گوشم با شماست.
- پوزک را با تعلیماتی درزمینه کار جدیدش آشنا کردم. کاری که او باید
شروع می‌کرد درواقع مأموریت پلیسی در سطح همکاری افراد عادی با
مأمورین پلیس محسوب می‌شد.
- پرسیدم:
- موضوع دستگیری شد که باید چه کار بکنی؟
خندید و گفت:

- حالا دیگری مأمور پلیس هستم. امیدوارم بتوانم به دستگاه شما خدمتی انجام بدهم.

سیگارم را در زیرسیگاری خاموش کردم. گفتم:

- اگر مواظب رفتار و حرف زدنت باشی، مطمئناً رحمان یا افرادش به تو ظنین نمی‌شوند. ضمناً در فکر منم نباش. حواست به کار خودت باشد. حالا می‌توانی بروی.

- دیگر فرمایشی نداری؟

- نه فقط سعی کن شماره تلفن و اسم مستعار من و حرف‌هایی که زده‌ام یادت نرود.

- مطمئن باشید يك كلمه‌اش هم یادم نمی‌رود.

پس از رفتن پوزك، سرگرد سین را در جریان گذاشتم.
سرگرد پرسید:

- چرا قهوه‌خانه مشهدی غلامعلی را انتخاب کرده‌ای؟
گفتم:

- برای انتخاب محل خیلی فکر کردم. قهوه‌خانه مشهدی غلامعلی، پاتوق آدم‌هایی مثل من است. آنجا از هر لحاظ با وضعی که من دارم مناسب است.

سرگرد گفت:

- ظاهراً نقشه تو باید حساب شده باشد.

گفتم:

- فعلاً که نمی‌شود اظهارنظر کرد.

بعد راجع به تماس‌هایی که بین سرگرد و خودم باید صورت می‌گرفت، قرارهایی گذاشتیم. به سرگرد توصیه کردم تا مدتی که به‌عنوان يك

قاچاقچی در باند رحمان کار می‌کنم، مأموریت من باید کاملاً محرمانه باشد. حتی همکارانم هم نباید از غیبت من چیزی بدانند.

در حدود ساعت شش بعدازظهر بود. با مهیار به خانه‌ام رفتم. لباسم را عوض کردم ... ریخت و قیافه یک آدم بیکار را به خودم گرفتم. چیزهایی که توی جیب‌های کتم گذاشتم عبارت بود از یک چاقوی ضامن‌دار، یک ناخن‌گیر که به زنجیر وصل بود، کیف چرمی مستعملی که عکس خودم را با لباس سربازی زیر تلق آن گذاشته بودم و مقداری هم پول. هوا تاریک شده بود که مهیار مرا با اتومبیل خودش در حوالی میدان «اعدام» پیاده کرد. از آنجا تا قهوه‌خانه مشهدی غلام‌چندان راهی نبود. از آن لحظه یک آدم بیکار بودم به اسم «سیکان» به لهجه مشهدی حرف می‌زدم. حتی طرز راه رفتنم را هم تغییر دادم.

مشهدی غلامعلی مرا می‌شناخت، کی و چه کاره هستم. وقتی جلو میز دخلش ایستادم تا چند لحظه نتوانست مرا بشناسد و همین که فهمید تازه‌واردی که جلو میزش ایستاده کی و چه کاره است. از پشت میزش بلند شد. آهسته گفتم:

- خیال کن مرا نمی‌شناسی. بگیر بنشین.

پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- مگر نشیدی چی گفتم، ما همدیگر را نمی‌شناسیم. در قهوه‌خانه توهم اتفاقی نیفتاده. قرار است یک نفر به اینجا تلفن بکند و شخصی را به اسم سیکان پای تلفن بخواهد. سیکان من هستم که شب‌ها یکی دو ساعت به قهوه‌خانه تو می‌آیم و ضمناً دنبال کار هم می‌گردم منظورم را فهمیدی؟ آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- بله فهمیدم.

گفتم:

- تو مشغول کارت باش من هم يك گوشه‌ای می‌نشینم.
رفتم روی يك صندلی چوبی نشستم. بسته سیگار اشنو کاغذی را از جیبم بیرون آوردم. سیگاری آتش زدم. شاگرد قهوه‌چی يك استکان چای قندپهلو، روی میز جلو من گذاشت.

چای را توی نعلبکی ریختم و نوشیدم نگاهم به مشهدی غلامعلی بود که دست‌هایش را روی میز گذاشته بود و تسبیح دانه‌درشت کهربائی را با انگشتانش می‌گرداند. هر موقع که زنگ تلفن به صدا در می‌آمد منتظر بودم که مشهدی غلامعلی صدایم بکند.

در حدود ساعت ده شب بود. تلفن قهوه‌خانه برای چندمین بار به صدا درآمد... مشهدی غلامعلی طبق معمول گوشی را برداشت. لحظه‌ای بعد مرا صدا کرد.

- سیکان بیا با تلفن صحبت کن.

از جا برخاستم ... به میز مشهدی غلامعلی نزدیک شدم. پرسیدم:

- کارم داشتی، مشتی؟

گفت:

- بیا صحبت کن، ترا می‌خواهند.

گوشی را از دستش گرفتم.

- الو، جنابعالی؟

صدای پوزك را شنیدم گفت:

- با سیکان می‌خواهم صحبت کنم.

- خودم هستم، شما کی هستید؟

- پوزك شناختی؟

- آره، شناختمت؛ اما صدات عوض شده خوب حالت چطورره؟

امیر عشیری

- ببینم هنوز هم داری دنبال کار می گردی؟
- هنوز کار نان و آبداری پیدا نکرده‌ام.
- من يك کار نان و آب دار برایت پیدا کرده‌ام.
با خوشحالی گفتم:
- زنده باشی پوزك جان. خوب، این کاری که پیدا کرده‌ای چه جور کاریست؟
- پوزك گفت:
- از پشت تلفن نمی‌توانم شرحش را بدهم. حضوری باهم صحبت می‌کنیم.
امشب که کاری نداری.
- نه کاری دارم و نه جایی می‌خواهیم بروم.
- تو قهوه‌خانه باش تا من بیایم دنبالت.
- همین جا منتظرت می‌مانم.
- گوشی را سر جایش گذاشتم و به مشهدی غلامعلی گفتم:
- ببخشید که مزاحم شدم.
- بعد رفتم سر جایم نشستم و سفارش يك استکان چای دادم. تقریباً مطمئن بودم که پوزك تنها به دیدن من نمی‌آید. امکان داشت خود رحمان یا یکی از افرادش به همراه پوزك باشد.
- قهوه‌خانه خلوت شده بود، تقریباً ساعت ده و نیم شب بود که سرو کله پوزك پیدا شد. همین که چشمش به من افتاد جلو آمد. گفت:
- بلند شو برویم.
- برای اینکه ظاهر قضیه را حفظ کرده باشم تعارفش کردم که يك استکان چای مهمان من باشد. آهسته گفتم:
- بیرون منتظرمان هستند.
- پس تنها نیستی.

تسمه چرمی

- نه دو نفر از بچه‌های رحمان با من هستند.

- کجا باید برویم؟

پوزك گفت:

- راجع به تو با رحمان صحبت کردم. همین امشب می‌خواهد تو را ببیند.

بلند شو برویم.

گفتم:

- اسم من که یادت نرفته؟

- سیکان، این اسم یادم نمی‌رود.

- سیکان، بچه مشهد.

از روی صندلی بلند شدم. پول دو استکان چای را به مشهدی غلامعلی دادم

و به دنبال پوزك از در قهوه‌خانه بیرون آمدم.

آن طرف خیابان روبروی قهوه‌خانه يك اتومبیل بزرگ سیاه‌رنگ جلب

نظر می‌کرد. دو نفر توی آن اتومبیل نشسته بودند موقعی که به آن طرف

خیابان می‌رفتیم پوزك اشاره به آن اتومبیل بزرگ سیاه‌رنگ کرد گفت:

- آن دو نفری که تو آن اتومبیل نشسته‌اند از افراد رحمان هستند.

- باید سابقه‌دار باشند.

- خیلی وقت است برای رحمان کار می‌کنند.

به اتومبیل نزدیک شدیم ... به دنبال پوزك، سوار اتومبیل شدم. سلام کردم

یکی از آن دو مرد که جلو نشسته بودند جوابم را داد و کمی بعد حرکت

کردیم.

مرد جوانی که بغل دست راننده نشسته بود، يك‌بری نشست. رویش را

به‌جانب من کرد. پرسید:

- اسمت چیه؟

گفتم:

- سیکان اهل مشهد.

- فکر نمی کنم بچه مشهد باشی.

- مال اطراف مشهد هستم.

- از لهجه ات پیدا است.

پرسید:

-چه کارهایی بلدی؟

گفتم:

- هر کاری باشد می کنم. چون خیلی بیکاری کشیده ام.

رو کردم به پوزك گفتم:

- بالاخره نگفتی چه کاری برایم پیدا کرده ای.

آن مرد گفت:

- اسم من طارم است. اگر خدا بخواهد ما باید باهم کار بکنیم.

پرسیدم:

- شما چه کار می کنید منظورم این است که شغلتان چیست؟

طارم گفت:

- کم کم می فهمی. بالاخره مشغولت می کنیم. از بیکاری که بهتر است.

راننده سکوتش را شکست. گفت:

- این سیکان هنوز سلام نکرده می خواهد از کارهای ما سر در بیاورد.

گفتم:

- چرا ناراحت شدی؟ بالاخره باید بفهم چه کاری می خواهید به من بدهید.

پوزك آهسته پایش را به پایم زد و فهماند که سکوت کنم. طارم گفت:

- آتش خیلی تنده صبر داشته باش پسر.

گفتم:

- باشد صبر می کنم.

تسمه چرمی

مسیر ما از خیابان شاهپور در جهت شمال آن خیابان بود. از چهارراه حسن آباد که گذشتیم پوزك رو کرد به من، گفت:

- از اینجا تا مقصد باید چشم‌های تو را ببندیم.

با تعجب ساختگی گفتم:

- برای چه باید چشم‌هایم را ببندید؟!

طارم گفت:

- مگر قرارمان این نشد که صبر داشته باشی پس هر کاری که می‌گوییم باید بکنی.

بعد رو کرد به پوزك گفت:

- آن عینك را بده به سیکان.

پوزك عینکی از جیب کتش بیرون آورد آن را به من داد و گفت:

- بزن به چشم‌هایت.

وقتی عینك را به چشم‌هایم زدم چشم‌هایم را تاریکی مطلق گرفت. شیشه

عینك به رنگ سیاه بود. حتی بغل دار هم بود، از روبرو و نه از بغل

نمی‌توانستم بیرون را ببینم. پوزك پرسید:

- ناراحت که نیستی؟

خنده‌ای کردم و گفتم:

- هیچ کجا را نمی‌توانم ببینم. انگار که کور مادرزاد هستم.

طارم گفت:

- چشم‌ها تا بیاد به تاریکی عادت بکند، به مقصد رسیده‌ایم.

- نکند شما می‌خواهید مرا بدزدی و این جور چیزها وادارید!

طارم گفت:

- کی گفت می‌خواهیم برویم دزدی؟

گفتم:

امیر عشیری

- خلاصه نان دزدی از گلوی من پائین نمی رود.

راننده با خنده گفت:

- نان های دیگر چطور!

پرسیدم:

- مثلاً چه جور نانی؟

طارم مرا مخاطب قرار داده گفت:

- می توانی چند دقیقه ساکت باشی یا نه!

حرفی نزدم ... آن ها هم در سکوت فرو رفتند.

با بودن پوزك، در فکر این نبودم که مسیر اتومبیل را در ذهنم ترسیم کنم. مطمئناً او در اولین فرصت که با من تماس می گرفت، اطلاعات خودش را درباره مخفیگاه رحمان در اختیارم می گذاشت. نمی دانم چه مدت در راه بودیم ... وقتی اتومبیل توقف کرد. پرسیدم:

- می توانم عینکت را بردارم؟

پوزك گفت:

- هنوز وقتش نرسیده.

به فاصله کمی از توقف اتومبیل مرا پیاده کردند و به داخل خانه ای بردند ... پوزك گفت:

- حالا می توانی عینکت را برداری. روشنایی چراغ اتاق چشم هایم را که از تاریکی مطلق بیرون آمده بود ناراحت کرد. سرم را پائین گرفتم پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

صدای طارم را شنیدم گفت:

- صبر داشته باش پسر. بالاخره می فهمی.

تسمه چرمی

کم کم چشم‌هایم به روشنائی چراغ اتاق عادت کرد. نگاهی به اطراف انداختم. اتاق نسبتاً بزرگی بود چند تا مبل چرمی، يك اشکاف چوبی و يك میز رنگ و رو رفته، اثاث اتاق را تشکیل می‌داد. به پوزك گفتم:

- این چه جور شغلی است که نه آن‌ها حرفی می‌زنند و نه تو چیزی می‌گویی؟
گفت:

- يك شغل نان و آبدار. اگر رئیس تو را استخدامت بکند خیلی شانس آورده‌ای.

با تعجب ساختگی گفتم:

- رئیس! اصلاً از حرف‌های تو سر در نمی‌آورم.
پوزك گفت:

- ما برای رئیس کار می‌کنیم.

- حالا فهمیدم. تو می‌خواهی مرا وارد يك باند دزدی یا جیب‌بری بکنی.
من یکی اهل این جور کارها نیستم.

راه افتادم که بروم... طارم جلو مرا گرفت و با لحنی آمرانه گفت:

- برگرد سر جاییت.

- شما می‌خواهید مرا به‌زور نگهدارید.

طارم گفت:

- اگر رئیس استخدامت نکرد. خودمان برت می‌گردانیم به همان جایی که سوارت کردیم.

گفتم:

- از سر راهم برو کنار.

رفیقش از پشت سریقه کتم را گرفت و با يك تکان مرا به عقب کشید و بعد ولم کرد. تعادل‌م را از دست دادم و عقب عقب رفتم. پشتم به دیوار خورد.

طارم گفت:

- کله شقی را بگذار کنار همین جا باش تا تکلیفت روشن شود.
لازم بود ضرب شستم را به آن‌ها نشان بدهم. به طرف همان کسی که مرا هل داده بود رفتم. بی آنکه حرفی به او بزنم يك سیلی به صورتش خواباندم ... با من گلاویز شد. مچ دستش را گرفتم و با يك حرکت سریع او را به دور خودش چرخاندم و در وضعی قرار گرفتم که هیچ جور نمی‌توانست نه خودش را از آن وضع نجات بدهد و نه عکس‌العمل نشان بدهد.
طارم خندید و گفت:

- سیرچ، بدجوری گرفتارت کرده.

آن مرد که اسمش سیرچ بود کوشید که خودش را از آن وضع بیرون بکشد. ولی بی‌فایده بود. او را به جلو هل دادم تعادل نداشت با سر به در اتاق خورد. در باز شد و او میان درافتاد.
پوزك رو کرد به من، گفت:
- سیکان تمامش کن.
گفتم:

- اول او شروع کرد خودت که دیدی. حالا هم باید خودش تمامش کند.
سیرچ که حسابی خیط شده بود از کف اتاق بلند شد و همین که رو در روی من قرار گرفت، برق تیغه چاقو که تو مشتش بود به من فهماند که با آدم خطرناکی طرف هستم.

پوزك رو کرد به طارم، گفت:

- جلو سیرچ را بگیر.

طارم خندید، گفت:

- بگذار سیکان، امتحان خودش را بدهد.

سیرچ باخشم گفت:

- این پسر ه‌نوز نیامده دارد عرض اندام می کند. خودم آدمش می کنم.
پوزك رو كرد به من گفت:
- هیچ فکر نمی کردم به این زودی شلوغش کنی.
گفتم:
- سر جات بایست و آن قدر وراجی نکن. مگر نشنیدی طارم چی گفت،
دارم امتحان می دهم.
پوزك گفت:
- بروم رحمان را خبرش کنم.
طارم گفت:
- رحمان می داند ما اینجا هستیم. مزاحمش نشو تنها نیست. بگذار ببینیم این
دو تا چه کار می کنند.
- سیرچ دست هایش را از طرفین باز کرده بود و آهسته به طرف من می آمد.
من در طرف دیگر اتاق ایستاده بودم و نگاهم به قیافه دمق شده اش بود... به
وسط اتاق که رسید ایستاد و گفت:
- با يك نیش چاقو آدمت می کنم.
گفتم:
- عاقل باش پسر، آن چاقو را غلافش کن.
رو كرد به طارم گفت:
- چاقوی خودت را بده به سیکان که دست خالی نباشد.
همان طور که نگاهم به سیرچ بود، گفتم:
- چاقو لازم ندارم. دو سال خدمت سر بازی خیلی چیزها به من یاد داده.
سیرچ يك قدم به من نزدیک شد و ناگهان با يك خیز حمله کرد... مچ
دستش را که چاقو در آن بود در هوا قاپیدم و قبل از آنکه با دست دیگرش
به شکم یا صورتم بکوبد دستش را که توی دستم بود خیلی سریع پیچاندم.

به دور خودش چرخید. آدم کم قدرتی بود دستش را از پشتش بالا بردم چاقو هنوز در دستش بود. نوک آن را به پشت گردنش گذاشتم و يك فشار به آن وارد کردم طوری که در پوست گردنش سوزشی احساس کرد و همان لحظه چاقو را ول کرد.

برای بار دوم او را به جلو هل دادم. نتوانست خودش را نگهداری به چارچوب در اتاق خورد و پای درافتاد و همین که خواست بلند شود پایم را بروی گردنش گذاشتم و به آن فشار آوردم و گفتم:

- حالا من تو را آدمت می کنم.

طارم و پوزك خنده شان گرفت ... طارم گفت:

- راحتش بگذار سیکان، تو برنده شدی.

پایم را از روی گردن سیرچ برداشتم ... با اینکه می دانست حریف من نمی شود ناگهان از جا پرید و به پای من پیچید. خم شدم، دستم را به زیر چانه اش بردم و با فشاری که به آن وارد آوردم سرش را به عقب خم کرد و با دست دیگرم دو تا سیلی محکم به او زدم. پایم را ول کرد. تصمیم گرفتم او را سرجایش بنشانم. از جلو یقه کتش را گرفتم و او را از کف اتاق بلندش کردم و از اتاق انداختمش بیرون. مثل نعش بر کف راهرو افتاد.

طارم دستش را به بازویم گرفت، گفت:

- معلوم می شود آدم گردن کلفتی هستی.

گفتم:

- در مقابل آدم های با معرفتی مثل تو گردنم از مو هم نازك تر است.

در همان موقع رحمان از در دیگر اتاق، وارد شد. او را از روی عکس هایش که در اداره خودمان دیده بودم شناختمش. سیاه چهره و کوتاه قد بود. در حالی که لبان کبود رنگش را لبخندی از هم گشوده بود، به طرف من آمد. گفت:

تسمه چرمی

- از لای در ناظر زور آزمائی تو با سیرچ بودم. از همین حالا می توانی روی من حساب کنی. باید آدم زرنگی باشی.

پرسیدم:

- شما کی هستید؟

خنده ای کرد و گفت:

- به من میگویند رحمان سیاه قاچاقچی.

رو کردم به پوزك گفتم:

- این شغل نان و آب دار مال خودت.

رحمان دستش را روی شانه ام گذاشت.

گفت:

- پول تو این کار پیدا می شود.

گفتم:

- پول و خیلی چیزهای دیگر.

ابروهای پرپشتش را درهم کشید. گفت:

- مثلاً چه چیزهایی؟

گفتم:

- مثلاً سرو کله پلیس و ژاندارم.

دستش را از روی شانه ام کشید، گفت:

- آخرین باری باشد که اسم ژاندارم و پلیس را از زبانت می شنوم.

همان طور که به چشمان سیاهش خیره شده بودم گفتم:

- مگر غیر از این است!

رحمان نگاهش را به پوزك دوخت. گفت:

- به سیکان بگو که نمی خواهم اسم پلیس و ژاندارم را بشنوم.

پوزك گفت:

- بعداً بهش می گویم.

رحمان رو کرد به من و گفت:

- به آدم‌هایی مثل تو احتیاج دارم. باش همین‌جا، کم کم به این کار عادت می کنی. فکر روبرو شدن با پلیس و ژاندارم را هم از سرت بیرون کن. ما از آن‌هایی نیستیم که دُم به تله بدهیم. فعلاً هزار تومان از طارم بگیر که بی پول نباشی.

وانمود کردم که از شنیدن رقم هزار تومان سخت متحیر شده‌ام. گفتم:

- هزار تومان!

رحمان سیاه آهسته سرش را تکان داد و گفت:

- آره، هزار تومان پول جیبی.

صدای زنگ در بلند شد. معلوم بود که یکی از افراد رحمان است. چون صدای زنگ به رمز بود. رحمان به طارم گفت:

- باید علی باشد اگر او بود بهش بگو برود بالا. طارم رفت که در خانه را باز بکند. اسم علی که به گوشم خورد همین‌طوری حدس زدم ممکن است علی چراغی باشد. شاید هم يك نفر دیگر که اسمش علی بود. بهر حال حواسم رفت به بیرون اتاق. رحمان نگاهش را به من دوخت. گفت:

- خودت را حاضر کن. چون فردا باید يك سفر بروی همدان و برگردی.

پرسیدم:

- تنها باید بروم؟

گفت:

- طارم و پوزك هم با تو هستند. صدای باز و بسته شدن در خانه را شنیدم ... کمی بعد طارم برگشت و به رحمان گفت:

- علی چراغی بود، رفت بالا. ضمناً به اندازه هزار تومان پول ندارم که بدهم به سیکان.

رحمان گفت:

- بیا از خودم بگیر.

بعد رو کرد به من و گفت:

- با سیرچ آشتی کن، باید باهم کار کنید.

پوزك گفت:

- من هر دوشان را با هم آشتی می‌دهم. سیکان آدم بی‌راهی نیست.

رحمان و طارم از اتاق بیرون رفتند... پوزك، من و سیرچ را باهم آشتی داد ... حواسم شش‌دانگ به بیرون اتاق بود. با بودن علی چراغی در آن خانه احساس ناامنی می‌کردم. دستگاه مخابره كوچك جیبی که از نوع «وی. اچ. اف» بود و ظاهراً يك رادیو جیبی به حساب می‌آمد توی جیبم بود. می‌توانستم به بهانه رفتن به دستشویی به وسیله آن دستگاه با سرگرد «سین» تماس بگیرم ولی نشانی خانه‌ای را که در آنجا بودم، نمی‌دانستم. چون وقتی من را به آنجا آوردند چشم‌هایم را با عینك مخصوصی بسته بودند که نتوانم بیرون را ببینم. از پوزك، هم نمی‌توانستم نشانی آن خانه را بپرسم چون سیرچ آنجا بود.

هر سه‌مان در سکوت فرورفته بودیم ... پوزك هم که اسم علی چراغی را شنیده بود نگران به نظر می‌رسید و به من نگاه می‌کرد در آن موقع احساس کردم کسی از لای در اتاق، دارد، مرا نگاه می‌کند.

حدس زدم باید علی چراغی باشد. دلیل حدسی که زده بودم این بود که آمده بود «سیکان» را که من بودم ببیند. انگیزه علی چراغی برای دیدن من آن‌هم دزدکی باید این می‌بود که رحمان مرا با دعوائی که با سیرچ کرده بودم به او شناسانده بود. چند دقیقه بعد طارم برگشت و به سیرچ گفت:

- برو ببین رحمان چه کارت دارد.

وقتی سیرچ از اتاق بیرون رفت، طارم رو کرد به من و پوزك و گفت:
- همین الان باید حرکت کنیم.

پوزك پرسید:

- کجا باید برویم؟

طارم گفت:

- همدان، مقداری جنس باید تحویل بگیریم.
گفتم:

- قرار بود فردا حرکت کنیم.

طارم پوزخندی زده گفت:

- همین الان به رحمان خبر رسید که جنس حاضر است.
پرسیدم:

- هزار تومانی که رحمان گفته بود چی شد؟

طارم يك دسته اسکناس از جیبش بیرون آورد. ده تا اسکناس صد تومانی
شمرد و آن را به من داد گفت:

- این هم هزار تومان.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- حالا دیگر عقیده‌ام عوض شد. شغل از این بهتر نمی‌شود.
طارم گفت:

- وقتی برگردیم. دو هزار تومان دیگر انتظارت را می‌کشد.
گفتم:

- در عمرم این قدر پول ندیده بودم. فقط اسم هزار تومان را می‌شنیدم.

- شغل نان و آبدار یعنی این.
گفتم:

- باید ممنون تو باشم که این نان را تو دامنم گذاشتی.

رو کردم به طارم پرسیدم:

- کی باید حرکت کنیم؟

طارم گفت:

- سیرچ که برگردد راه میافتیم آخه مادرخرج است.

وانمود کردم که هزار تومان ذوق زده ام کرده، با آن احساس گفتم:

- هیچ فکر نمی کردم به این راحتی، صاحب هزار تومان پول بشم.

سیرچ برگشت گفت:

- راه می افتیم.

بعد رو کرد به من پرسید:

- تو رانندگی می دانی؟

- بله اما تصدیق ندارم.

طارم گفت:

- باشد اشکالی ندارد.

همه باهم بیرون آمدیم ... طارم و سیرچ روی صندلی عقب نشستند. پوزک و

منهم جلو ... اتومبیل را روشن کردم و آن را به راه انداختم... نقشه آنها

به وضوح مشخص بود. ظاهراً مقصد همدان و تحویل گرفتن جنس بود ولی

درواقع آنها به دستور رحمان برای پوزک و من نقشه کشیده بودند که

خارج از تهران و قبل از روشن شدن هوا ما دو نفر را به قتل برسانند.

حدس زده می شد که علی چراغی مرا شناخته و به رحمان گفته که من

«سیکان» مأمور پلیس هستم ... آنها خیلی سریع دست، بکار شدند که این

مأمور پلیس و پوزک که او را معرفی کرده بود هر دو را از بین ببرند.

بین راه، آنها را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- به من اسلحه نمی دهید؟

طارم گفت:

- چرا آن موقع که تو خانه بودیم نگفتی که از رحمان يك اسلحه بگیریم؟
گفتم:

- راستش یادم نبود.

پوزك گفت:

- من هم اسلحه ندارم.

طارم گفت:

- وقتی برگشتیم تهران خودم برای هردوتان اسلحه می گیرم. حرفه ما
طوریست که باید همیشه مسلح باشیم.

گفتم:

- آن وقت مجبوریم وقتی با ژاندارم‌ها یا پلیس روبرو شدیم دست به اسلحه
ببریم.

سیرچ گفت:

- توهم که همه‌اش از ژاندارم و پلیس دم می‌زنی.

- گفتم

- به این علت که آن‌ها شب و روز به دنبال امثال ما هستند.

طارم گفت:

- مگر یادت رفته که رحمان گفت دیگر نباید اسم ژاندارم و پلیس را
ببری.

گفتم:

- آره هیچ یادم نبود.

وارد خیابان آیزنهاور که شدیم گفتم:

- من شام نخورده‌ام. سر راهمان باید دو تا ساندویچ بخرم از گرسنگی
دارم غش می‌کنم.

طارم گفت:

تسمه چرمی

- همین نزدیکی ها باید يك اغذیه فروشی باشد.
اواسط خیابان آیزنهاور چشمم به يك اغذیه فروشی افتاد که در مغازه اش باز بود. کنار خیابان اتومبیل را نگاه داشتم و گفتم:
- می روم ساندویچ بخرم.
طارم گفت:

- سیرچ مادر خرج است. باهم بروید.
گفتم:

- بهتر است خود سیرچ برود و دو تا ساندویچ بخرد.
سیرچ گفت:

- خودم تنها می روم.
طارم گفت:

- چند تا ساندویچ بخر، منم گرسنه هستم.
پوزك گفت:
- من اشتها ندارم.

سیرچ پیاده شده و به آن طرف خیابان رفت که چند تا ساندویچ بخرد.
اسلحه کمری را که به ساق پایم بسته بودم از جایش بیرون آوردم. يك بری نشستم. لوله اسلحه را رو به طارم گرفتم.
گفتم:

- دست هایت را ببر بالا و بگذار روی سرت.
پوزك که تو خودش فرورفته بود جان گرفت و گفت:
- چه کار می خواهی بکنی.
گفتم:

- هر کاری می گویم بکن. برو پائین اسلحه طارم را بگیرد.

پوزك از اتومبیل پائین رفت. در سمت راست عقب را باز کرد. دست به زیر کت طارم برد و اسلحه کمری او را از شانه بندش بیرون کشید و برگشت سرجایش. طارم برای چند لحظه زبانش بند آمده بود... بعد با لکنت گفت:

- تو... تو پلیس هستی؟

- مگر علی چراغی به تو و اربابت نگفته بود که من چه کاره هستم؟

با لحنی کینه آمیز گفت:

- تو خانه باید هردوتان را می کشتیم.

گفتم:

- خیال می کنی، می توانستید ما دو نفر را بکشید. همان موقع که از پیش

اربابت برگشتی و گفתי که باید برویم همدان می دانستم چه نقشه‌ای

کشیده‌اید.

پوزك گفت:

- پس این‌ها نقشه کشتن ما را کشیده بودند!

با خنده ساختگی گفتم:

- البته نقشه قتل را علی چراغی کشیده بود.

طارم به پوزك گفت:

- پس تو به ما خیانت کردی!

گفتم:

- اگر بشود اسمش را خیانت گذاشت پوزك گفت:

- اگر زیاد حرف بزنی يك گلوله تو شکمت خالی می کنم.

به طارم گفتم:

- تو و سیرچ می خواستید ما دو نفر را بکشید ولی ما رودست شما بلند

شدیم.

مضطربانه پرسید:

تسمه چرمی

- حالا چه کار می خواهی بکنی؟
گفتم:

- جز زندان جای دیگری مناسب تو و سیرچ نیست.
- پوزك گفت:

- سیرچ دارد برمی گردد.
به پوزك گفتم:

- مواظب طارم باش. اگر دست از پا خطا کرد، راحتش کن.
از اتومبیل پائین رفتم. وانمود کردم که می خواهم نگاهی به چرخ های
اتومبیل بکنم. حواسم پیش سیرچ بود که داشت به اتومبیل نزدیک می شد.
- طوری شده سیکان؟

- نمی دانم چرا لاستیک ها داغ شده دست بگذار ببین.
سیرچ که پاکت ساندویچ در دستش بود، کمی خم شد. دست به لاستیک
عقب اتومبیل گذاشت. در همان لحظه لوله اسلحه من به پشت گردنش
نشست.

آهسته گفتم:

- خیلی آرام بلند شو.
وحشت زده گفت:

- چه کار داری می کنی؟
گفتم:

- اسلحه ات را در بیار و بگذار روی سقف اتومبیل.
گفت:

- ولی ما با هم دوست هستیم!
پوزخندی زدم گفتم:

- خودت هم می‌دانی که از اولش هم با هم دوست نبودیم؛ یعنی از وقتی که علی چراغی وارد آن خانه شد و به شما گفت که من کی هستم. سراسر است گرفت. خواست رویش را به طرف من برگرداند. گفتم:
- همین‌طور که هستی باش. اسلحه‌ات را در بیار.
- اسلحه کمربلی‌اش را از زیر کتتش بیرون آورد و آن را روی سقف اتومبیل گذاشت ... اسلحه را برداشتم، گفتم:
- حالا برو بغل‌دست رفیقت بنشین.
- در اتومبیل را باز کرد و رفت بغل‌دست طارم نشست. به پوزك گفتم:
- مواظب هردوشان باش.
- از همان‌جا با مرکز ارتباطات اداره خودمان تماس رادیویی گرفتم و این پیام را برای سرگرد «سین» فرستادم:
- «حضور شما در اداره ضروری است» از متصدی مخابرات خواستم که سعی کند سرگرد را هر کجا هست پیدا بکند و پیام مرا به او برساند.
- پس از قطع ارتباط پوزك را پشت فرمان اتومبیل نشاندم و خودم بغل‌دست او نشستم. گفتم:
- اداره پلیس.
- پوزك اتومبیل را به راه انداخت به طارم و سیرچ گفتم که اگر دست از پا خطا کنند به طرفشان شلیک می‌کنم. طارم گفت:
- با تو هستم پوزك، جان سالم بدر نمی‌بری.
- پوزك گفت:
- اگر اجازه داشتم هردوتان را می‌کشتم.
- سیرچ گفت:
- رحمان احمق را بگو که به پوزك اعتماد کرده بود.
- گفتم:

تسمه چرمی

-همین امشب رحمان هم به شما دو تا ملحق می شود.

طارم خنده ای کرده گفت:

-مگر جای پایش را پیدا کنی.

پرسیدم:

- لا بد من و پوزك را هم می خواستید مثل اکبر سیاه و آذر پاریسی بکشید.
هان؟

سیرچ گفت:

- ما، آن دو تا را نکشتیم.

پرسیدم:

- کی آن ها را کشته؟

طارم گفت:

- ما نمی دانیم خودت بگرد، قاتلشان را پیدا کن.

سیرچ گفت:

- آره، ما نمی دانیم.

گفتم:

- قاتل آن دو نفر، علی چراغی است. مگر نه؟

طارم گفت:

- يك دفعه كه گفتم ما نمی دانیم، اگر فكر می کنی قاتل آن علی چراغی
است برو دستگیرش كن.

پرسیدم:

- محمدشغو كجاست؟

هر دو با هم گفتند:

- محمدشغو!

طارم گفت:

- نمی شناسیمش.

پرسیدم:

- علی چراغی هم برای رحمان کار می کند؟

طارم گفت:

- هم کار می کند هم نمی کند.

پرسیدم:

- علی چراغی دیگر برای کی کار می کند؟

سیرچ گفت:

- از خودش بپرس.

بعد خندید و اضافه کرد:

- البته اگر بتوانی دستگیرش کنی.

طارم گفت:

- رحمان و علی چراغی هردوشان حماقت کردند. وقتی علی چراغی تو را

شناخت که مأمور پلیس هستی باید می گذاشتند که کلك تو و پوزك خائن

را توی همان خانه بکنیم.

پوزك گفت:

- حالا پلیس كلك شما دو تا را می کند.

طارم با اطمینان گفت:

- این را به یکی بگو که از قانون چیزی سرش نشه. ما نه جنس با خودمان

داشتیم و نه اینکه آدم کشته ایم.

گفتم:

- دو تا قاچاقچی مسلح.

طارم گفت:

- مقصود؟

گفتم:

- مقصودم این است که بدون جواز اسلحه حمل می کردید.

سیرچ با لحنی که معلوم بود کمی مضطرب شده گفت:

- واضح تر بگو.

گفتم:

- ممکن است هردوتان را تیرباران کنند.

هردوشان خندیدند ... از خنده‌شان احساس می‌شد که خطر را حس

کرده‌اند ...

طارم گفت:

- با این حرف‌ها نمی‌توانی ما را به حرف بیاری.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نمی‌خواهم شما را به حرف بیارم چون کار هردوتان تمام است.

سیرچ گفت:

- حرف‌های خوشمزه‌ای می‌زنی.

پوزك گفت:

- با مرگ چندان فاصله‌ای ندارید.

به پوزك گفتم:

- ساکت باش.

طارم و سیرچ سکوت کردند... از سکوتشان معلوم بود که در يك نوع

نگرانی و اضطراب بسر می‌برند. تا آن موقع حتی به مغزشان خطور نکرده

بود که چه سرنوشت وحشتناکی ممکن است در انتظارشان باشد. قاچاق

مواد مخدر، با اسلحه غیرمجاز هردوشان را سخت به وحشت انداخته بود.

در حدود ساعت يك بعد از نیمه‌شب بود که طارم و سیرچ را به مأمورین

تحویل دادم که به زندان ببرند ... سرگرد «سین» که باعجله به اداره آمده

بود ببیند چه اتفاقی برای من افتاده، در دفتر کارش منتظرم بود. وقتی ماجرا را برایش شرح دادم گفت:

– نه من و نه خودت فکر نمی کردیم که با همچو وضعی روبرو شوی.
گفتم:

– آن‌ها تصمیم داشتند من و پوزک را آن‌طور بکشند که اکبر سیاه و آذر پاریسی را به قتل رسانده بودند. در بازرسی بدنی از آن‌ها در جیب هر کدامشان يك تسمه چرمی پیدا کردیم.
سرگرد پرسید:

– حالا خیال داری برگردی به همان خانه؟
گفتم:

– تا دیر نشده باید رحمان و علی چراغی را دستگیرشان کنیم.

– با احتیاط وارد آن خانه بشو.

– دو مأمور بیشتر با خودم نمی برم.

– مواظب خودت باش.

– خیالت راحت باشد.

از اتاق سرگرد بیرون آمدم و با دو مأمور به طرف مخفیگاه «رحمان» حرکت کردم.

پوزک هم با من بود ... مخفیگاه «رحمان» خانه دوطبقه‌ای بود در یکی از خیابان‌های شمالی شهر آرا. من با پوزک و یکی از مأمورین با همان اتومبیلی که زیر پای طارم و سیرچ بود می رفتیم. مأمور دومی با یکی از اتومبیل‌های اداره خودمان پشت سر ما در حرکت بود.

پوزک پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. بین راه مشخصات داخلی خانه رحمان را برایم شرح داد. این را هم باید اضافه کنم که کلید در خانه رحمان پیش من بود. آن را از جیب کت طارم بیرون آورده بودم. با داشتن

کلید به راحتی می توانستیم داخل خانه شویم. البته با احتیاط. به وسیله دستگاه «وی. اچ. اف» با مأموری که به دنبال ما در حرکت بود در ارتباط بودم ... به مخفیگاه رحمان که نزدیک شدیم به مأمور پشت سرمان گفتم که توقف کند و خودش به ما ملحق شود.

پوزک اتومبیل را مقابل در خانه رحمان نگه داشت. صبر کردیم تا مأمور دومی به ما ملحق شد. به آن دو مأمور گفتم که مراقب درودیوار حیاط خانه باشند و هر کسی که از آنجا بیرون آمد دستگیرش کنند و اگر قصد فرار داشت به طرفش شلیک بکنند.

رو کردم به پوزک گفتم:

- پیاده شو.

از اتومبیل پیاده شدیم. خانه رحمان در تاریکی فرو رفته بود. با کلیدی که همراه داشتم در خانه را با احتیاط باز کردم ... من و پوزک به دنبال هم داخل خانه شدیم. چراغ اتاقی که چند ساعت قبل مرا به آن اتاق برده بودند و در آنجا با رحمان روبرو شده بودم هنوز روشن بود.

در خانه را نیمه باز گذاشتم و آهسته به پوزک گفتم:

- مثل اینکه کسی تو این خانه نیست. صدای حرف نمیداد. گفت:

- فقط ممکن است علی چراغی رفته باشد. ولی رحمان از مخفیگاهش بیرون نمی رود.

- پس باید خوابیده باشد.

- حتماً خوابیده.

- ممکن هم هست تنها نباشد

پوزک گفت:

- رحمان هیچ وقت تنها نیست. بیشتر شب ها مترسش اینجا می ماند.

گفتم:

- تو جلو برو.

پرسید:

- شما می خواهید چه کار بکنید؟

گفتم:

- من پشت سر تو میایم.

پوزك راه افتاد که به طرف پلکان طبقه دوم برود. ناگهان از طبقه بالا صدای پای يك نفر شنیده شد و کمی بعد صدای مردی برخاست:

- طارم ... سیرچ ... شما برگشتید؟

صاحب آن صدا رحمان قاچاقچی نبود چون صدای او بگوش پوزك و من هردومان آشنا بود.

صاحب آن صدا یکی از افراد رحمان بود که تصادفاً یا بر اثر شنیدن صداهای خفیف از اتاقش بیرون آمده بود ببیند رفقایش برگشته اند یا نه. بی شك او تا آن موقع شب بیدار مانده بود که رفقایش برگردند.

دهانم را به گوش پوزك گذاشتم و پرسیدم:

- صاحب این صدا را می شناسی؟

سرش را به جانب من گرداند. گفت:

- نه نمی شناسم. مطمئناً صدای رحمان یا علی چراغی نیست.

گفتم:

- برو توی آن اتاقی که چراغش روشن است. اگر او دومرتبه طارم یا سیرچ را صدا کرد جوابش را بده.

گفت:

- او صدای آنها را می شناسد.

گفتم:

- فقط بگو بله. فقط همین، ضمناً سعی کن طوری بگوئی بله که او خیال کند برای طارم و سیرچ اتفاقی افتاده ... بله گفتن تو باید توأم با ناله باشد. پوزك از کنار دیوار به طرف اتاقی که چراغش روشن و درش نیمه باز بود به راه افتاد ... من در تاریکی و در دو قدمی در خانه ایستاده بودم. نگاهم به راه پله طبقه فوقانی بود که یکی از افراد رحمان بالای پله ها ایستاده بود. برای بار دوم صدای آن مرد شنیده شد:

- طارم، سیرچ چرا جواب نمی دهی؟
پوزك از داخل اتاق جواب داد:
-بله.

صدای پای آن مرد را بروی پله ها شنیدم، پائین می آمد که ببیند بر سر طارم و سیرچ چه اتفاقی افتاده ... بله گفتن پوزك آن مرد را به شك انداخته بود.

از آخرین پله که پائین آمد او را در روشنایی چراغ آن اتاق که بر کف راهرو تابیده بود دیدم. قدی متوسط داشت. پیراهن سفید و شلوار پیژامه پوشیده بود. به طرف در اتاق رفت. در همان موقع که او وارد اتاق شد من هم پشت سرش داخل آن اتاق شدم.

آن مرد از دیدن پوزك جا خورد. متعجب شد و گفت:
- تو هستی پوزك، اینجا چه کار می کنی؟
پوزك گفت:

- طارم و سیرچ نتوانستند دستور اربابشان را اجرا کنند.
آن مرد گفت:

-همین الان رحمان را خبرش می کنم.
برگشت که بشتاب از اتاق بیرون برود ... با من روبرو شد. با مشت به سینه اش کوبیدم.

گفتم:

- اگر سرو صدا راه بیندازی مجبورم بکشم.

وحشت زده گفت:

- تو... تو پلیس هستی.

پوزك گفت:

- درست فهمیدی پلیس خانه اربابت را محاصره کرده.

پرسیدم:

- اسمت چیه؟

گفت:

- بیوك.

پوزك رو به من کرده گفت:

- وقتی وارد اتاق شد شناختمش. ولی تا وقتی ندیده بودمش صدایش به گوشم آشنا نمی آمد.

بیوك پرسید:

- طارم و سیرچ چه شدند؟

پوزك گفت:

- تو زندان دارند آب خنك می خورند.

گفت:

- ما بدبخت شدیم.

پرسیدم:

- اربابت کجاست؟

گفت:

- او و علی چراغی با هم رفتند.

پرسیدم:

- کجا رفتند؟

بیوک گفت:

- نمی دانم. به من حرفی نزدند.

پوزک گفت:

- بیوک دروغ می گوید. رحمان باید تو یکی از اتاق های طبقه بالا خوابیده باشد.

بیوک گفت:

- من حقیقت را به شما گفتم.

پوزک با دست محکم به صورت بیوک کوبید و گفت:

- همین جا می کشمت، راست شو بگو رحمان کجاست؟

بیوک مضطربانه گفت:

- آن بالا خوابیده.

پوزک رو به من کرده گفت:

- این ها را باید این طوری به حرف آورد. البته با اجازه شما زدمش.

از بیوک پرسیدم:

- طبقه بالا چند تا اتاق دارد؟

گفت:

- دو تا.

گفتم:

- باهم می رویم بالا. تو رحمان را صدایش می کنی و وقتی جواب داد، بهش

می گوئی که طارم و سیرچ برگشته اند و هردوشان زخمی شده اند.

چنگ به شانه بیوک زدم و او را به طرف در اتاق هلش دادم. من و پوزک به

دنبال بیوک از پله ها بالا رفتیم ... پشت در اتاقی که رحمان در آنجا خوابیده

بود ایستادیم.

به بیوک اشاره کردم که در بزند. او چند ضربه به در اتاق زد... جوابی نیامد... بازهم تکرار کرد. صدای خواب آلود رحمان از داخل اتاق شنیده شد.

—چه کار داری؟

بیوک گفت:

—من هستم بیوک.

رحمان پرسید:

—طارم و سیرچ برگشته‌اند؟

بیوک گفت:

—آره، ولی هردوشان زخمی شده‌اند.

—زخمی شده‌اند!

—زود بیا بیرون.

کمی بعد در اتاق باز شد، رحمان در آستانه در ظاهر گردید با نگرانی پرسید:

—آنها کجا هستند؟

آن لحظه من و پوزک پشت به دیوار اتاق ایستاده بودیم. جلو آمدم لوله اسلحه را رو به رحمان گرفتم و گفتم:

—از جات تکان نخور. آن دو نفر تو زندان منتظر اربابشان هستند.

رحمان بهت زده نگاهم کرد و گفت:

—پس نتوانستند شما دو تا را بکشند.

او و بیوک را به داخل اتاق هل دادم. خودم نیز به دنبالشان رفتم، به پوزک گفتم:

—اتاق‌ها را بگرد.

بعد رو کردم به رحمان، پرسیدم:

- علی چراغی کجاست؟
با لحنی وحشت زده گفت:
- او اینجا نیست.
گفتم:
- لباست را بپوش.
بعد به طرف تختخوابش رفتم و اسلحه‌اش را از زیر بالش برداشتم. پوزك
برگشت گفت:
- کسی را پیدا نکردم.
رحمان در حالی که لباسش را می پوشید گفت:
- پوزك به من خیانت کرده اگر از زندان پیام بیرون سزای خیانتش را
کف دستش می گذارم.
گفتم:
- امیدوار نباش.
پوزك گفت:
- دکان تو هم تخته شد.
بیوك گفت:
- به من هم اجازه بدهید لباسم را بپوشم.
به پوزك گفتم:
- لباس های بیوك را از اتاق بیار.
چند دقیقه بعد به دست های بیوك و رحمان دستبند زدم و آنها را از آن
خانه بیرون بردیم و به دو مأمور گفتم که هر دو را به اداره ببرند.
بعد به داخل خانه رحمان برگشتم پوزك هم با من بود. اتاق ها را به دقت
بازرسی کردم. مقداری مواد مخدر در اتاق خواب رحمان به دست آمد.

درست یادم نیست چه ساعتی از بعد از نیمه شب بود که به اداره برگشتیم ... سرگرد «سین» در دفتر کارش منتظرم بود.

قبل از آنکه رحمان و افرادش را تحت بازجوئی قرار بدهیم. پوزك پرسید:
- با من کاری ندارید؟
گفتم:

- فعلاً کاری ندارم. می توانی بروی ولی اگر از علی چراغی ردی به دست آوردی اطلاع بده.

پوزك را مرخصش کردم ... اولین نفری که تحت بازجوئی قرار دادیم بیوك بود.

پس از سؤالات مربوط به اسم شغل و سن از او پرسیدم:
- علی چراغی را کجا می شود پیدایش کرد؟

مثل همه متهمین که به اولین سؤال جواب صحیح نمی دهند و سعی می کنند با گفتن «نمی دانم» جوابی داده باشند، بیوك هم درست این شیوه را پیش گرفت.

سرگرد او را تهدید کرد که اگر به سؤالی که از او می کنند جواب ندهد همان وضعی را خواهد داشت که رحمان دارد.

بعد برای بیوك توضیح داد که رحمان قاچاقچی به جرم حمل مواد مخدر و حمل اسلحه غیرمجاز محکوم به اعدام خواهد شد.

بیوك گفت:

- ولی من اسلحه نداشتم!

گفتم:

- اسلحه ای که از اتاقت پیدا کردیم، اثر انگشت تو روی آن باقی مانده.

سخت به وحشت افتاد، گفت:

- آن اسلحه را رحمان در اختیارم گذاشته بود.

گفتم:

- حالا فقط يك راه برايت باقى مانده كه به ما بگوئى على چراغى را كجا مى شود پيدايش كرد.

بيوك گفت:

- نمى دانم على چراغى كجا رفت؟ ولى اين را مى دانم... حرفش را تمام نكرد.

سرگرد پرسيد:

- اين را مى دانى چى؟ حرف بزن.

بيوك گفت:

- على چراغى، يك زن بدنام را نشانده. بيشتر وقت ها مى رود خانه او. پرسيدم:

- خانه آن زن كجاست؟

- خيابان جمشيد.

پرسيدم:

- اسمش چيه؟

گفت:

- گمانم اسمش پرى باشد.

سرگرد پرسيد:

- خانه پرى را بلدى؟

بيوك گفت:

- گمانم بلد باشم. يك شب، على مرا تا دم در خانه پرى برد يعنى من با اتومبيل رحمان او را بردم كه به آنجا برسانمش.

پرسيدم:

- از کجا می دانستی که علی چراغی، رفیقهای بنام پری دارد و خانه اش در خیابان جمشید است؟

بیوک گفت:

- علی خودش به من گفت، یک شب هم من، طارم و سیرچ را به خانه پری برد و به ما مشروب داد.

پرسیدم:

- راجع به محمدشغو چه میدانی؟

بیوک گفت:

- رحمان، بهتر از من می داند که بر سر محمد چه آورده.

سرگرد به تندی گفت:

- به سؤال ما جواب بده.

با نگرانی و اضطرابی که هر دم در او شدت می یافت گفت:

- قسم می خورم که در کشتن محمدشغو، من دخالت نداشتم رحمان و علی چراغی با هم او را کشتند.

پرسیدم:

- کی او را کشتند؟

گفت:

- دیشب بعد از نیمه شب.

گفتم:

- جسدش را کجا انداختند؟

بیوک گفت:

- حوالی قلعه حسن خان، تو جاده قدیم کرج.

سرگرد پرسید:

- آذر پاریسی را کی کشت؟

بیوک گفت:

- نمی دانم.

پرسیدم:

- اکبر سیاه، به دست کی کشته شد، علی چراغی؟

پس از چند لحظه سکوت گفت:

- بله قربان، علی چراغی، دو نفر دیگر هم با او بودند.

گفتم:

- آن دو نفر کی بودند؟ آن‌ها را می شناسی؟

گفت:

- آن دو نفر طارم و سیرچ بودند.

سرگرد پرسید:

- علی چراغی برای رحمان کار می کرد؟

بیوک دستی به صورتش کشید از حالت چشم‌هایش پیدا بود که خواب به

سراغش آمده ... گفت:

- نه قربان او برای يك نفر دیگر کار می کند.

پرسیدم:

- آن يك نفر اسمش چیست؟

پلك‌هایش سنگین شده بود و به زحمت می توانست جواب بدهد، خودش هم

سعی داشت از چنگال خواب رهایی یابد. با پشت دست چشم‌هایش را مالید و

گفت:

- اسمش را نمی دانم.

پرسیدم:

- سیگار می کشی؟

گفت:

- خودم سیگار دارم.
- به یکی از مأمورین که دم در اتاق ایستاده بود گفتم سیگاری آتش بزند و آن را به دست بیوک بدهد.
- سرگرد رو به من کرده پرسید:
- حدس می‌زنی علی چراغی برای کی کار می‌کند؟
- پوزخندی زدم، گفتم:
- در بازجویی از علی چراغی، هویت رئیس باندشان مشخص می‌شود.
- رحمان باید بشناسدش.
- مطمئناً اسم همکارش را می‌داند.
- بیوک دو سه پک کش‌دار به سیگارش زد و گفت:
- قربان، شما را به خدا راحت‌تر بگذارید، من دیگر چیزی نمی‌دانم.
- گفتم:
- خانه پری را که میدانی کجاست؟
- ابروهایش را بالا برد و گفت:
- بله میدانم.
- گفتم:
- همین‌الان راه می‌افتیم.
- بعد پرسیدم:
- راجع به آن سیصد هزار تومانی که محمدشغو بالا کشیده بود چه می‌دانی؟
- بیوک پکی، به سیگارش زد، گفت:
- علی چراغی دنبال آن سیصد هزار تومان بود. اگر محمد پول‌ها را پس داده بود کشته نمی‌شد.
- به یکی از مأمورین گفتم:

- به دست‌های بیوک دستبند بزن و ببرش بیرون. وقتی سرگرد و من تنها شدیم، او گفت:

- برای ورود به خانه پری اجازه دادستانی لازم است.
گفتم:

- هدفمان ورود به خانه پری نیست. ما فقط خانه او را زیر نظر می‌گیریم.
اگر علی چراغی پس از خروج از خانه رحمان به آنجا رفته باشد صبح زود از خانه پری بیرون آید.
سرگرد گفت:

- رحمان باید بداند علی چراغی کجاست؟
گفتم:

- اگر هم بداند حرفی نمی‌زند.

- باید به حرفش آورد.

- خیلی خوب، بگو بیاورندش.

قبل از آنکه رحمان را برای بازجوئی به اتاق سرگرد بیاورند به سه تن از مأمورین مأموریت دادم که بیوک را با خودشان به خانه پری رفیقۀ علی چراغی ببرند و آنجا را زیر نظر بگیرند.

چند دقیقه بعد رحمان را به اتاق سرگرد آوردند ...

به مأموری که به دنبال او وارد اتاق شده بود گفتم دستبند آهنی را از دست‌های رحمان باز کند.

بعد به رحمان گفتم:

- بشین.

نشست و گفت:

- از من چی خواهید؟

گفتم:

امیر عشیری

- به سؤالاتی که می‌کنیم باید جواب بدهی.
گفت:

- من چیزی نمی‌دانم، حتی راجع به خودم.
سرگرد گفت:

- احتیاجی نیست راجع به خودت حرف بزنی چون در پرونده‌ات همه چیز مشخص است. تو به اتهام قتل و حمل مواد مخدر تحت تعقیب بودی و حالا که دستگیرت کرده‌اند با پرونده‌ات می‌روی به دادگاه نظامی. در آنجا تکلیف را روشن می‌کنند.
گفتم:

- به احتمال قوی محکوم به اعدام می‌شوی.
رحمان گفت:

- مهم نیست. محکوم به اعدام یا حبس ابد می‌شوم.
گفتم:

- وقتی به چوب اعدام تو را بستند آن وقت می‌فهمی که مهم است یا نه.
بی‌آنکه مضطرب و نگران آینده‌اش باشد حرف می‌زد. لبخندی زد، گفت:
- با این حرف‌ها نمی‌توانید مرا بترسانید و زبانم را باز کنید.
پرسیدم:

- خانه پری رفیقه علی چراغی کجاست؟
رحمان با لحن مسخره آمیز گفت:

- شما خیلی چیزها می‌دانید.

سرگرد سیلی محکمی به او زد و گفت:

- درست حرف بزنی و به سؤالی که از تو شد جواب بده.
رحمان گفت:

- شما حق ندارید مرا کتک بزنید.

سرگرد با عصبانیت گفت:

- به جرم اهانت به پلیس باز هم کتکت می‌زنم.
رحمان از روی صندلی بلند شد من چنگ به شانه‌هایش زدم و او را محکم
بروی صندلی کوبیدم، گفتم:
- علی چراغی کجاست؟
گفت:

- نمی‌دانم، شما پلیس هستید بگردید پیدایش کنید.
گفتم:

- یکی از اتهامات تو این است که برای قتل يك مأمور پلیس توطئه کرده
بودی.
گفت:

- من توطئه نکردم. آن نقشه را علی چراغی کشیده بود چون او شما را
شناخت، من هم از ترس جان خودم مجبور شدم با او همکاری کنم.
گفتم:

- ولی دیگر فکر نکرده بودی ممکن است نقشه‌ات نگیرد.
سرش را پائین انداخت و گفت:

- نه این را دیگر فکر نکرده بودم.
به فکرم رسید که با يك حقه پلیسی او را به حرف بیاورم ...
گفتم:

- هیچ به این فکر افتاده‌ای چطور شد طارم و سیرچ نتوانستند نقشه قتل من
و پوزك را اجرا کنند؟
گفت:

- زرنکی خودتان دست آنها را رو کرد.
گفتم:

- اشتباه می کنی، قبل از اینکه پوزك راجع به من با تو صحبت بکند يك نفر به اداره پلیس تلفن کرد و نشانی خانه تو را اختیارمان گذاشت. صدای آن شخص را ضبط کردیم. بعد معلوم شد آن يك نفر علی چراغی بود که مخفیگاه تو را به پلیس اطلاع داده بعد برای دستگیری تو که بی سروصدا انجام بگیرد پوزك مرا معرفی کرد که برای تو کار بکنم این را هم باید بدانی که پوزك مدت ها است برای پلیس کار می کند.

رحمان از شنیدن حرف های من، قیافه اش درهم رفت. اضافه کردم: آمدن علی چراغی به خانه تو و طرح نقشه کشتن من و پوزك به همین منظور بود که اول طارم و سیرچ را دستگیر کنیم بعد به سراغ تو بیاییم. سرگرد گفت:

- بیشتر وقت ها، یکی از بین خودتان پیدا می شود که بقیه را لو می دهد. حقه ما مؤثر واقع شد. رحمان باخشم و کینه گفت:
- از علی چراغی بی شرف هر کاری بگوئید برمی آید. میدانم چطوری باید از او انتقام بگیرم.
گفتم:

- اگر اطلاعات خودت را درباره او و باندشان در اختیار ما بگذاری هم بار خودت را سبک کرده ای و هم اینکه از او انتقام گرفته ای.
سیگار خواست... یکی از مأمورین سیگاری آتش زد و آن را به دست رحمان داد.

رحمان یکی غلیظ به سیگارش زد و همان طور که نگاهش به کف اتاق دوخته شده بود گفت:

- خانه پری تو خیابان جمشید است.
پرسیدم:

- پری به چه اسمی معروف است.

گفت:

- پری مو بور.

سرگرد پرسید:

- علی چراغی، آنجاست یا جای دیگری رفته؟

رحمان باز پکی به سیگارش زد.

گفت:

- باید خانه پری مو بور باشد.

پرسیدم:

- اگر خانه پری نرفته باشد کجا می شود ردش را پیدا کرد؟

نگاهش را به من دوخت و گفت:

- نمی دانم جای درست و حسابی ندارد.

سرگرد پرسید:

- رئیس باندشان را می شناسی؟

رحمان گفت:

- گمانم بشناسمش. اسمش طغرل است. همیشه روی صندلی چرخ دار

می نشیند.

پرسیدم:

- خانه اش کجاست؟

- راستش نمی دانم. این هایی را که گفتم از زبان علی چراغی شنیدم.

پرسیدم:

- محمدشغو را چرا کشتید؟

حیرت زده نگاهم کرد و گفت:

- محمدشغو! ولی علی چراغی او را کشتش.

گفتم:

- کسی که به اداره پلیس تلفن کرد و مخفیگاه تو را لو داد و معلوم شد آن شخص، علی چراغی بوده به ما گفت که رحمان قاتل محمدشغو ست. حتی محل قتل را هم فاش کرد. حوالی قلعه حسن خان. رحمان سخت غافلگیر شده بود. او دیگر آن رحمان چند دقیقه قبل که اجازه نمی داد ترس و اضطراب در او رخنه کنده نبود. اضطراب بر صورتش چنگ انداخته بود و دیگر نمی توانست از جواب دادن به سؤالات ما طفره برود.

با لحنی که معلوم بود سخت ترسیده گفت:
- علی چراغی، او را کشت.
گفتم:

- با تسمه چرمی که از پشت سر به دور گردن محمدشغو انداخته او را خفه اش می کند. مگر نه؟
رحمان دستش را به پیشانی اش گرفت و دانه های عرق را پاک کرد. گفت:
- بله او این کار را کرد.
سرگرد پرسید:

- تو آنجا چه کار می کردی؟
رحمان آب دهانش را قورت داد و گفت:
- خودم هم نمی دانم چرا دنبال علی چراغی راه افتادم. او جانور عجیبی است.
گفتم:

- شاید تو هم از آن سیصد هزار تومان جنسی که محمدشغو بالا کشیده بود سهمی داشتی.
آهسته سرش را تکان داد و گفت:

تسمه چرمی

- نه من سهمی نداشتم. ولی قرار شد علی چراغی از طغرل برای من مقداری جنس بگیرد.

بعد به حالت تضرع گفت:

- باور کنید من شغو را نکشتم. علی، قاتل است، او بود که تسمه چرمی را به دور گردن محمد انداخت و کشید. من بی تقصیرم. سرگرد گفت:

- علی تسمه چرمی را به دور گردن شغو انداخت و تو هم دست‌های محمد را گرفتی که نتواند مقاومت کند.

پرسیدم:

- طغرل چه جور آدمی است؟

گفت:

- يك آدم معمولی، همیشه عینک دودی میزند و موهای سرش هم پرپشت است، صدای دور گه‌ای هم دارد. گفتم:

- تو که می‌گفتی طغرل را ندیده‌ای چطور شد از قیافه‌اش حرف زدی؟ گفت:

- ببخشید حواسم سر جایش نیست.

سرگرد پرسید:

- طغرل را کجا دیدیش؟

- انتهای تهران پارس، توی يك خانه بزرگ. شب بود که علی چراغی مرا برد آنجا. درست یادم نیست آن خانه کجای تهران پارس بود. گفتم:

- ما تو را به محل می‌بریم که خانه طغرل را نشان بدهی.

به یکی از مأمورین گفتم که به دست‌های رحمان، دستبند بزنند و او را ببرند پائین.

چند دقیقه بعد، سرگرد «سین» من و مأموری که مراقب رحمان بود با یک اتومبیل به طرف تهران پارس حرکت کردیم. ساعت در حدود سه و نیم بعد از نیمه شب بود. بین راه رحمان پرسید:

- با اطلاعاتی که در اختیارتان گذاشتم امیدی هست که در مجازاتم تخفیف بدهند؟
سرگرد گفت:

- از نظر ما که پلیس هستیم شاید، ولی باید دید نظر بازپرس چیست.
رحمان گفت:

- اگر من نبودم از کجا می‌توانستید بفهمید علی چراغی برای چه کسی کار می‌کند و خانه طغرل کجاست!
با تمسخر گفتم:

- اگر هم علی چراغی نبود پلیس از کجا می‌توانست مخفیگاه تو را کشف کند؟
با ناراحتی گفتم:

- علی چراغی مرا لو داد و گرنه محال بود بتوانید مرا پیدا کنید.
سرگرد خنده‌ای کرد و گفت:

- پلیس از تو و علی چراغی باید ممنون باشد و تنها پاداشی که می‌توانیم به شما دو نفر بدهیم این است که هردوستان را بفرستیم زندان. تو زرنک‌تر بودی و پاداشت را زودتر گرفتی.

رحمان گفت:

- دارید مسخره‌ام می‌کنید.
گفتم:

تسمه چرمی

-زیاد پرچانگی می کنی. ساکت باش.
سرگرد مرا مخاطب قرار داد و گفت:
-چه کارش داری بگذار پرچانگی بکند. این هم خودش خالی از تفریح
نیست.

رحمان گفت:

-منو ببین که هر چی می دانستم به شما گفتم، حق این بود سکوت
می کردم و لب بر نمی داشتم همه اش تقصیر خودم بود.
از رحمان پرسیدم:
-آذر پاریسی را می شناختیش؟
گفت:

- بله. می شناختمش.

باز پرسیدم:

-می دانی چه کسی او را کشت؟
گفت:

- نه قربان خبر ندارم اما ...
حرفش را ناتمام گذاشت.

پرسیدم:

- اما چی ...

گفت:

- ولی اکبر سیاه به دست علی چراغی کشته شد.
گفتم:

- با تسمه چرمی.

در جای خود جنبید و گفت:

- بله با تسمه چرمی به طارم و سیرچ هم یاد داده بودیم که شما و پوزك را با تسمه چرمی بکشند.
گفتم:

- تو جیب هر کدامشان يك تسمه چرمی بود.
رحمان گفت:

- شما نباید بگذارید مرا محکوم به اعدام بکنند. من به پلیس خدمت کرده‌ام. این بی‌انصافی است اگر مرا اعدام کنند. به من باید پاداش بدهید.
سرگرد گفت:

- نگران نباش بالاخره يك کاری برای من می‌کنیم.
رحمان گفت:

- از اول نباید گول وعده‌های شما را می‌خوردم.
گفتم:

- ما وعده‌ای بهت ندادیم. تو خودت به این فکر افتادی که از علی چراغی انتقام بگیری.

با صدایی که از خشم و کینه می‌لرزید گفت:
- کاش آزاد می‌کردید تا خودم حسابم را با علی تصفیه کنم.
سرگرد گفت:

- ساکت باش رحمان.

قاچاقچی به دام افتاده سکوت کرد. به وسیله رادیو تلفن با مأمورینی که خانه پری رفیقه علی چراغی را زیر نظر گرفته بودند تماس گرفتم ...
پرسیدم:

- اوضاع از چه قرار است؟

- فعلاً اوضاع آرام است.

- هر خبری شد روی مدار چهار با من تماس بگیرید.

تقریباً ساعت چهار بعد از نیمه شب بود که به انتهای تهران پارس رسیدیم ...
از رحمان پرسیدم:

- خانه طغرل کجاست؟

گفت:

- باید برویم بالاتر.

تا قبل از آنکه به انتهای خیابان سی متری برسیم گفت:

- باید همین جاها باشد ... آره، تو آن خیابان فرعی.

وارد خیابانی که او گفته بود شدیم. سرگرد به من گفت:

- همین جا نگهدار.

اتومبیل را نگهداشتم. يك بری نشستم از رحمان پرسیدم:

- یادت می آید کدام خانه بود؟

گفت:

- دست هایم را باز کنید تا نشان بدهم.

گفتم:

- همین طوری هم می توانی.

دست هایم را که دستبند به آن زده بودند بلند کرد و رو به ساختمانی که

در اواسط کوچه بود گرفت و گفت:

- آنجا، آن ساختمان مال طغرل است.

سرگرد به من گفت:

- برو آن خانه را از نزدیک ببین.

پیاده شدم و به طرف خانه ای که رحمان سیاه نشان داده بود رفتم. خانه ای

بود شمالی، يك طبقه و نسبتاً بزرگ. روی در خانه پلاك دیده نمی شد.

شماره خانه را به خاطر سپردم و برگشتم پیش سرگرد و آنچه را که دیده

بودم برایش شرح دادم. سرگرد پرسید:

- خوب چه کار می خواهی بکنی؟
گفتم:

-برمی گردیم اداره و نقشه حمله را برای فردا شب طرح می کنیم.
گفت:

-من هم موافقم.

از راهی که رفته بودیم به شهر برگشتیم. دو مأموری که خانه پری رفیقه علی چراغی را در خیابان جمشید زیر نظر گرفته بودند همچنان در محل مأموریت خود بودند. از علی چراغی خبری نبود. توقیف پری و تحت بازجوئی قرار دادن او به صلاح نبود زیرا پری يك زن هرجائی بود که علی چراغی او را نشانده بود و خرجش می کرد و بعید به نظر می رسد که از او خبری داشته باشد. اطلاعات پری در حدود خودش بود.

با این حال مایوس نشده بودم اطمینان داشتم که به زودی علی چراغی را در خانه مترسش یا در خانه طغرل دستگیر می کنیم.

در حدود ساعت ده صبح بود. اطلاع دادند که رحیم خان معروف به افلاطون تقاضای ملاقات دارد.

گفتم:

- بگوئید بیاید.

دو سه دقیقه بعد افلاطون وارد اتاقم شد... سلام کرد.

گفتم:

- بنشین.

نشست و گفت:

- قربان خیلی وقت است زیارتتان نکرده ام.

گفتم:

-من هم می خواستم همین را بگویم.

تسمه چرمی

- علی چراغی را پیدایش کردید؟
گفتم:

- همین روزها دستگیرش می کنیم. خوب تو چه شنیده ای؟
افلاطون گفت:

- تنها خبری که می توانم به شما بدهم این است که محمدشغو را کشته اند.
با تعجب ساختگی پرسیدم:
- تو از کجا می دانی؟
گفت:

- دیشب تو بار سپیده صبح شنیدم.
پرسیدم:
- از کی شنیدی؟
گفت:

- آن ها دو نفر بودند که با هم صحبت می کردند شناختمشان فقط استراق
سمع کردم.
گفتم:

- پس آمده ای فقط همین را بگوئی.
- بله قربان.

- جسدش را کجا انداخته اند.
- نمی دانم.

- از آن دو نفر شنیدی که محمدشغو به دست چه کسی کشته شد؟
افلاطون گفت:

- باید کار علی چراغی باشد.

بسته سیگارم را به طرف افلاطون گرفتم... سیگاری برداشت خودش آن را
آتش زد. سیگاری هم برای خودم آتش زدم. گفتم:

- خیر مهمی بود.
- پکی به سیگارش زد و گفت:
- شما باید به من ایمان بیاورید.
- خنده‌ای کردم و گفتم:
- همین روزها استخدا مت می‌کنم.
- نه این‌طوری بهتر است.
- چطور شد باز سیگاری شدی.
- خندید و گفت:
- ترك عادت موجب مرض است.
- پرسیدم:
- اسم طغرل به گوشت خورده؟
- طغرل! نه اسمش را نشنیده‌ام.
- از قاچاقچی‌های معروف است.
- شما از کجا اسمش را شنیده‌اید؟
- پکی به سیگارم زدم و گفتم:
- رحمان قبل از اینکه نفس آخر را بکشد اسم طغرل را به زبان آورد. اجل مهلتش نداد که راجع به طغرل حرف بزنند.
- پرسید:
- افرادش را دستگیر نکردید؟
- گفتم:
- طارم، سیرچ و بیوک هر سه‌شان در موقع فرار کشته شدند، این هم از بدشانسی ما بود که نتوانیم درباره طغرل اطلاعات بیشتری به دست بیاوریم.
- افلاطون از جا برخاست و گفت:
- با اجازه ... مرخص می‌شوم.

گفتم:

- میل دارم راجع به علی چراغی و طغرل اطلاعات زیادی به دست بیاری.
- چشم قربان از همین حالا می روم دنبال خبر.
- پاداش خوبی برایت کنار گذاشته ام.
- بعد يك اسكناس پنجاه تومانی تو مشتت گذاشتم و گفتم:
- این هم خرج امروزت باز هم به من سر بزن.
- لبخندی بروی لبان سیاهش آورد و گفت:
- شما به من خیلی لطف دارید.

گفتم:

- سعی کن بفهمی طغرل کجا منزل دارد و چه جور آدمی است، ضمناً رد علی چراغی را هم پیدا کن.
- مطمئن باشید.
- افلاطون خدا حافظی کرد و رفت.
- سرگرد تلفنی اطلاع داد که جسد محمدشغو را پیدا کرده اند و به پزشکی قانونی برده اند و گفت:
- می توانی جسد را ببینی.
- گفتم:

- تا چند دقیقه دیگر می روم.
- گوشی را گذاشتم و به اتفاق لاریز به پزشکی قانونی رفتم ... جسد محمدشغو، در سردخانه پزشکی قانونی بود.
- همان طور که رحمان گفته بود، او را با انداختن تسمه چرمی به دور گردنش خفه کرده بودند، منظورم از دیدن جسد این بود که مطمئن شوم صاحب آن جسد محمدشغو بوده یا يك نفر دیگر.

نزدیک ظهر بود که به اداره برگشتم. برای چندمین بار با مأمورین مراقب خانه پری تماس رادیوئی گرفتم، جوابی که شنیدم این بود که از علی چراغی خبری نیست.

تنها امید من به خانه طغرل بود. برای حمله به آنجا باید نقشه دقیق و حساب شده‌ای طرح می‌کردم که محیط آرام و خلوت آنجا به هم نخورد و از ساکنین خانه طغرل کسی به تردد مأمورین در آن حوالی ظنین نشود. برای اجرای نقشه حمله به خانه طغرل ده نفر از مأمورین ورزیده و کارکشته اداره خودمان را انتخاب کردم. مأمورین را در دو گروه قرار دادم. هر گروه چهار نفر و سرپرستی دو گروه را به لاریز و مهیار سپردم. دو مأمور برای خودم گذاشتم اتومبیل‌هایی که برای بردن مأمورین به محل در نظر گرفته شده بود از نوع وانت با شماره شخصی بود که توجه کسی را جلب نکند. ضمناً محلی که هر گروه باید در آنجا مستقر شود روی نقشه خیابان و کوچه مشخص شده بود.

ساعت یازده شب اولین گروه که به سرپرستی مهیار بود به طرف تهران پارس حرکت کرد. ده دقیقه بعد دومین گروه به راه افتاد و به دنبال گروه دوم من با دو مأمور حرکت کردم. این را هم باید اضافه کنم که برای ورود به خانه طغرل، اجازه دادستانی را کسب کرده بودیم. بیست دقیقه به نیمه شب مأمورین در محل‌های تعیین شده مستقر شده بودند ... یکی از مأمورین از دیوار خانه که ارتفاع آن چندان نبود بالا رفت و خودش را به داخل خانه انداخت که در آهنی را برای ورود مأمورین به آنجا باز کند ...

من پشت در آهنی ایستاده بودم ... مأمور از آن طرف در گفت:
- در قفل است.

پرسیدم:

- چراغ اتاق‌ها روشن است؟
گفت:

- بله ضمناً دو دستگاه اتومبیل هم اینجا است.
گفتم:

- همان‌جا باش.

بعد به مهیار گفتم:

- تو و مأمورینت از دیوار بالا می‌روید و داخل خانه می‌شوید.

بعد رو به لارینز کردم گفتم:

- تو و مأمورینت خانه را محاصره می‌کنید.

دو مأموری که با من بودند آن‌ها را در اختیار لارینز گذاشتم ...

مهیار برگشت پیش من، گفت:

- مأمورین داخل خانه شدند.

گفتم:

- ما هم به آن‌ها ملحق می‌شویم.

با يك خیز خودم را به بالای دیوار رساندم و از آنجا پائین پریدم مهیار هم داخل خانه شد. مأمورین در دو ستون به طرف ساختمان حرکت کردند، آن خانه هم مثل بیشتر خانه‌ها بود. جلو آن يك ایوان سرتاسری در راهرو و پنجره‌های بلند که رو به ایوان باز می‌شد و هم سطح ایوان بود. چراغ اتاق‌های دو طرف در راهرو روشن بود ولی کسی در آن دو اتاق دیده نمی‌شد.

آهسته در راهرو را باز کردم صدای حرف چند نفر از انتهای راهرو شنیده می‌شد. معلوم بود که آن‌ها در یکی از اتاق‌های عقب ساختمان هستند. مهیار و من و یکی از مأمورین قدم به داخل راهرو گذاشتیم با احتیاط پیش می‌رفتیم ...

راهرو به يك سرسرای نسبتاً بزرگ می‌رسید ... صدای حرف آن چند نفر را از اتاقی که در آن به سرسرا باز می‌شد می‌شنیدیم.

پشت در آن اتاق که رسیدیم صدای آشنایی به گوشم خورد. صدایی که بیشتر به حدس نزدیک به یقین صاحبش را می‌شناختم ولی تردید داشتم خود او باشد.

دستگیره در را توی مشتم گرفتم و با يك حرکت سریع، در اتاق را باز کردم و هر سه‌مان داخل اتاق شدیم. مهیار گفت:

– کسی از جای خودش حرکت نکند.

چهار نفری که توی آن اتاق بودند، از تعجب و حیرت دهانشان بازماند و بهت‌زده نگاهشان به ما دوخته شد.

در همان نگاه اول علی چراغی را بین آن‌ها شناختم. به‌جز مردی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود و ریش توپی داشت و عینک دودی به چشمش زده بود. آن سه نفر دیگر رنگ به صورتشان نمانده بود. ترس و وحشت بر آن‌ها سایه انداخته بود.

مأمورین وارد اتاق شدند. گفتم:

– هر چهار نفرشان را بازرسی بدنی بکنید و به دستشان دستبند برنید.

به‌طرف علی چراغی رفتم. سیلی محکمی به صورتش زدم و گفتم:

– بالاخره پیدایت کردم قاتل، خیال کردی افراد رحمان کلک من و پوزک را کنده‌اند؟

گفت:

– کاش خودم بجای آن‌ها دست بکار شده بودم.

دومین سیلی را به‌صورت او زدم گفتم:

تسمه چرمی

- باید می دانستی که نمی توانی از چنگک پلیس فرار کنی. اگر تو هم بجای آنها بودی کاری از دستت ساخته نبود.
یکی از مأمورین او را به طرف دیوار اتاق برد. علی دست هایش را به روی دیوار گذاشت. جیب های او را بازرسی کردند و چند تا تسمه چرمی و یک چاقوی ضامن دار از جیب هایش به دست آمد.
آن مأمور به دست های علی چراغی دستبند زد.
مهیاری رو کرد به من و گفت:
- با طغرل کاری نداری؟
گفتم:

- مگر می شود با آقای طغرل خان کاری نداشت.
به طغرل که روی صندلی چرخ دار نشسته بود نزدیک شدم. در همان نگاه اول فهمیدم که ریش او مصنوعی است. دستم را به ریشش گرفتم و آن را از صورتش کندم. عینک دودی را هم از چشم هایش برداشتم و از دیدن چهره واقعی او جا خوردم.
بعد کلاه گیس را هم از سرش برداشتم. مردی که با سر طاس و بدون ریش و سبیل مصنوعی روی صندلی چرخ دار نشسته بود همان رحیم خان معروف به افلاطون آس و پاس بود که در کافه ها و بارها می لولید و بقول خودش استراق سمع کرد.
گفتم:

- بلند شو.
افلاطون از روی صندلی چرخ دار بلند شد. گفت:
- فکر نمی کردم مرا بشناسید.

آن سه نفر از دیدن افلاطون یکه خوردند. چون باسابقه‌ای که از او داشتند فکر نمی‌کردند کسی که بنام طغرل آن‌ها را رهبری می‌کرد و دستور می‌داد همان افلاطون آس و پاس و سرگردان کافه‌ها و بارها باشد.

علی چراغی که متحیر شده بود گفت:

- ببینم تو همان افلاطون هستی؟

بعد رو کرد به من گفت:

- همه کارها زیر سر این کچل است. آذر پاریسی به دست افلاطون کشته شد.

گفتم:

- اکبر سیاه و محمدشغو هم به دست تو کشته شدند. هردو تان قاتل هستید.

علی فریاد زد:

- طغرل به من گفت که محمد را بکشمش.

مهیار با دست به صورت علی زد. گفت:

- خفه خون بگیر.

به مهیار گفتم:

- حرکتشان بده.

افلاطون رو کرد به من گفت:

- موضوعی هست که باید به شما بگویم.

گفتم:

- بگو گوش می‌کنم.

گفت:

- باید دو نفری تنها باشیم

گفتم:

- همین جا بایست.

تسمه چرمی

مأمورین آن سه نفر را از اتاق بیرون بردند.

لاریز آمد پیش من. پرسید:

- مأمورین برگردند اداره؟

گفتم:

- مهیار و دو مأمور اینجا می مانند تو با بقیه مأمورین آن سه را ببریدشان

اداره، سرگرد منتظر است.

لاریز رفت ... مهیار گفت:

- من تو را تنها نمی گذارم.

گفتم:

- می بینی که به دست های افلاطون دستبند خورده اگر هم دست هایش آزاد

بود هیچ کاری نمی توانست بکند. منتظر باش ببینم این قاچاقچی آس و پاس

چه موضوع مهمی را می خواهد بگوید.

مهیار از اتاق بیرون رفت و در را هم بست.

به طغرل یا بهتر است بگویم افلاطون گفتم:

- حالا می توانی آن موضوع مهم را بگوئی.

گفت:

- من معاون این باند بودم. رئیس کس دیگری است.

پرسیدم:

- اسمش چیست؟

گفت:

- می ترسم باور نکنید.

گفتم:

- برای باور کردنش راه های زیادی است. اسمش را بگو.

وقتی اسم رئیس باند را به زبان آورد جا خوردم. فکر کردم دارد شوخی می کند. گفتم:

- مطمئنی که او باند شما را اداره می کرد؟

- بله مطمئنم. او بود که دستور قتل آذر پارسی را صادر کرد.

- و تو هم دستورش را اجرا کردی و آذر را به قتل رساندی.
افلاطون گفت:

- چاره ای نداشتم باید دستوراتش را اجرا می کردم والا مرا می کشت.
پرسیدم:

- چرا او را لو دادی؟
گفت:

- به این دلیل که عاشقش بودم و او به من توجهی نداشت.
گفتم:

- می توانستی این موضوع را زودتر از این به من بگوئی.
خنده ای کرد. گفت:

- عاقلانه نبود. از این راه پول زیادی به دست آورده ام، ولی حالا که خودم به دام افتاده ام می خواهم از او انتقام بگیرم.
گفتم:

- تلفن کن بیاید اینجا.
گفت:

- لطفاً دست هایم را باز کنید.

دستبند را از دست هایش باز کردم... افلاطون به طرف تلفن که در کنار اتاق روی میز کوچکی بود رفت... شش بار صفحه شماره گیر را چرخاند.

- الو، من هستم طغرل... همین الان خبر آوردند که علی چراغی را دستگیر کرده اند... بله حتماً باید سری به اینجا بزنید منتظر تان می مانم.

تسمه چرمی

گوشی را گذاشت و به من گفت:

- تا نیم ساعت دیگر می آید.

دو مرتبه دستبند را به دستهای افلاطون زدم. گفتم:

- تا آمدن او می توانی همین جا بنشینی.

افلاطون روی مبل چرمی نشست.

مهیاری صدایش کردم ... وقتی وارد اتاق شد او را با موضوع مهمی که

افلاطون گفته بود آشنا کردم ... مهیار متعجب شد و با ناباوری گفت:

- چطور چنین چیزی ممکن است.

گفتم:

- تا نیم ساعت دیگر وارد اینجا می شود.

افلاطون گفت:

- وقتی به اینجا آمد آن وقت می فهمید که او چه جور آدمی است.

مهیاری شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من که نمی توانم باور کنم.

گفتم:

- اتومبیل ما نباید جلو در خانه باشد.

گفت:

- همین الان ترتیبش را می دهم.

گفتم:

- يك دقیقه صبر کن ... به آن دو مأمور بگو مراقب بیرون خانه باشند.

مهیاری بشتاب از اتاق بیرون رفت.

از افلاطون پرسیدم:

- رئیس شما تنها می آید یا با چند نفر؟

افلاطون گفت:

- او همیشه تنها حرکت می کند آدم محتاطی است جز من با کس دیگری هم روبرو نمی شد. دیشب وقتی علی چراغی شما را در خانه رحمان دیده بود و بعد نقشه قتل شما و پوزك را با رحمان کشیده بود، همه مان خوشحال شدیم بخصوص رئیس باند اما وقتی خبری از رحمان و افرادش نشد رئیس مرا فرستاد که به اداره تان بیایم و سروگوشی آب بدهم. افلاطون لحظه ای مکث کرد بعد ادامه داد:

- بعد از ظهر به رئیس تلفن کردم که آقای راوند زنده است و رحمان و افرادش کشته شده اند ... میدانید او چه جواب داد... گفت که خودش این کار را می کند. او تصمیم داشت فردا شب شما را به خانه اش بکشد و در آنجا مسمومتان بکند. بعد به من خبر بدهد که جسد شما را به خارج شهر ببرم. او کینه عجیبی نسبت به شما دارد. آدم کینه توزیست. گفتم:

- در باند شما خبرهای زیادی بوده. افلاطون گفت:

- یکی دو بار به من دستور داد که شما را در یکی از کافه ها یا بارها مسموم کنم یعنی در گیلان مشروبات سم بریزم؛ اما من قبول نکردم راستش از کشتن شما وحشت داشتم. مهیار برگشت و گفت:

- هر دو مأمور مراقب بیرون خانه هستند.

مطالبی که افلاطون گفته بود برای مهیار شرح دادم ... گفت:

- این احمق ها فکر نکردند اگر تو را بکشند يك نفر دیگر جای تو را می گیرد؟ گفتم:

- اگر احمق نبودند برای کشتن من نقشه نمی کشیدند.

پرسیدم:

- مینا مدیر کاباره سپیده صبح هم از افراد باند شماست؟
افلاطون گفت:

- بله او هم برای ما کار می کرد.

به مهیار گفتم:

- در خانه را قفل کن و کلیدش را بیار اینجا.

بعد رو کردم به افلاطون پرسیدم:

- بالاخره محمدشغو آن سیصد هزار تومان جنسی را که بالا کشیده بود
پس داد یا نه؟

گفت:

- نم پس نداد. نگفت پولها را پیش چه کسی گذاشته.

مهیار برگشت کلید قفل در را به من داد... به افلاطون گفتم:

-وقتی صدای زنگ در به علامت رمز بلند شد، تو می روی در را بروی
رئیس باندتان باز می کنی.

به سپیده صبح چیزی نمانده بود که صدای زنگ در بلند شد.

دستبند آهنی را از دستهای افلاطون باز کردم و گفتم:

- فکر فرار را از سرت بیرون کن چون امکان ندارد بتوانی فرار کنی.
گفت:

- می دانم.

گفتم:

- حالا می توانی بروی و در را باز کنی.

به مهیار گفتم:

- مواظبش باش.

همین که افلاطون راه افتاد برود گفتم:

- يك دقیقه صبر كن.

ایستاد گفت:

- طوری شده؟

پرسیدم:

- رئیس باند تو را با این قیافه دیده یا نه؟

گفت:

- من که به شما گفتم امروز بعد از ظهر بدیدنش رفته بودم.

گفتم:

- حالا می توانی بروی.

از در اتاق که بیرون رفت ... مهیار و من هم تا دم در راهرو به دنبالش

رفتیم ... بعد به مهیار گفتم که همان جا بایستد.

خودم داخل حیاط شدم و از میان درخت ها به طرف در خانه رفتم ...

افلاطون در آهنی را باز کرد. آن زن که رئیس باند بود از میان در گذشت

و با لحنی تند پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

افلاطون گفت:

- علی چراغی را دستگیرش کرده اند.

آن زن گفت:

- احمق های بی شعور بالاخره پای پلیس را به اینجا می کشانید. خاك بر سر

همه تان بکند.

با هم به طرف ساختمان رفتند ... از راهی که به دم در رفته بودم از همان راه

برگشتم و به دنبال آن ها داخل ساختمان شدم. همین که آن زن و افلاطون

وارد اتاق شدند من و مهیار هم داخل آن اتاق شدیم.

لوله تپانچه من و مهیار رو به آن دو بود. زن که کسی جز «اختر» خواهر
آذر پاریسی مقتول نبود از دیدن من در آنجا تکان خورد و ترس و وحشت
سراپایش را لرزاند. به طوری که تا چند لحظه زبانش بند آمد.
گفتم:

- فکر نمی کردی این طوری شناخته شوی و به دام بیفتی.
آب دهانش را قورت داد و با کیف دستی اش محکم به سر افلاطون کوبید
و گفت:

- تو مرا لو دادی.

افلاطون خنده زشتی کرد و گفت:

- بالاخره انتقام عشقم را گرفتم.

به مهیار گفتم:

- کیف خانم را بگیر و به دست هایش دستبند بزن.

اختر گفت:

- آن شبی که آمدی خانه ام کاش می کشتمت.

گفتم:

- آدمکشی هم عرضه می خواهد و تو فاقد آن بودی.

باخشم و کینه گفت:

- خیال می کنی. آذر پاریسی را من کشتمش.

گفتم:

- البته نقشه قتل را تو کشیدی آن هم برای خواهرت.

با همان لحن پرسید:

- آن ها کجا هستند؟

گفتم:

- همه شان تو زندان منتظر ورود اربابشان هستند.

اختر پرسید:

- می توانم يك سؤال بکنم؟

گفتم:

- پپرس، شاید جوابت را بدهم.

پرسید:

- کی پای تو و مأمورینت را به اینجا باز کرد؟

گفتم:

- رحمان قاچاقچی.

وقتی مهیار به دست‌های لطیف و جنایت‌کار اختر دستبند زد اختر آهی

کشید و گفت:

-دیگه همه چیز تمام شد.

به مهیار گفتم:

- افلاطون یادت نرود.

کمی بعد آن دو را از خانه پرماجرایشان بیرون بردیم و با اتومبیلی که برای ما مانده بود، آن‌ها را به طرف شهر حرکت دادیم. سپیده صبح تازه از درهای تاریکی شب ظاهر شده بود... قبل از آنکه تهران از خواب بیدار شود «مینا» مدیر کاباره سپیده صبح را در خانه‌اش توقیف کردیم و به این ترتیب ماجرای محمدشغو که از فرار او شروع شده بود و چند قتل در مسیر آن اتفاق افتاده بود پایان یافت.

تسمه چرمی

در بازجوئی مقدماتی که آغاز تشکیل پرونده متهمین بود اختر را مقصر اصلی معرفی کردند ولی این دلیل بر بی گناهی آنها نبود. افلاطون و علی چراغی، هر دو متهم به قتل بودند حتی رحمان سیاه قاچاقچی نیز که پرونده جداگانه‌ای داشت در يك مورد که قتل «محمدشغو» بود با متهمین قتل آذر و اکبر سیاه شريك جرم محسوب می‌شد.

پلیس در این مورد وظیفه خود را به نحو احسن انجام داده بود ... پس از بازجوئی‌های مقدماتی و تشکیل پرونده متهمین، آنها را با پرونده‌شان به دادگاه فرستادیم تا در آنجا سرنوشت هر يك از آنها روشن شود.

پایان

از نویسندگان این کتاب

- ۱- سایه اسلحه
- ۲- چکمه زرد
- ۳- مردیکه هرگز نبود
- ۴- جاسوس چشم آبی
- ۵- معبد عاج
- ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان
- ۷- نبرد در ظلمت
- ۸- جای پای شیطان
- ۹- قلعه مرگ (۲ جلد)
- ۱۰- رندیای یک زن
- ۱۱- قصر سیاه (۳ جلد)
- ۱۲- کاروان مرگ (۳ جلد)
- ۱۳- فرار بسوی هیچ (۲ جلد)
- ۱۴- جاسوس دو بار میمیرد (۲ جلد)
- ۱۵- دیوار سکوت (۲ جلد)
- ۱۶- سحرگاه خونین
- ۱۷- شب زنده داران (۴ جلد)
- ۱۸- نفر چهارم (۲ جلد)
- ۱۹- مردی از دوزخ (۲ جلد)
- ۲۰- یک گلوله برای تو (۲ جلد)
- ۲۱- نبرد جاسوسان
- ۲۲- آنسوی خط زرد
- ۲۳- آخرین طناب
- ۲۴- خون و تصویر (۲ جلد)
- ۲۵- در مرز وحشت (۵ جلد)

۳۵ ریال

